نقشي بروزگار کشيدم بروي اب *

* عکسی به یاد گار نهادم در این کتاب

MA
BRA

محمد خان * طاعت

این نامه در هزار و سیصد و هفت شد تمام *

* در سوم جلوس شه بهاوی خطاب

هو

دیوان

افکار درخشناک از

فخر الشعرا فخر

الادباء آقا

میرزا محمد خان طلعت

یزدی نایینی

(پیرینا)

M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE698

دیباچه

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق بامره السماک والسماک وفلق مشیته نواة النخل والاراک
احمده تأییده علی تبدوین الیتاک واصلی علی محمد المبعوث فی ام
القری والحجاک وعلی علی الذی لاح سیفه فی السماک وعلی
آله لین العریکة فی السلم والعراک وسلم تسلیما

کمترین بنده آلکن زبان بهیج مدان محمد کن محمد حسین بن محمد علی
بن سلیمان بن صادق خان یزدی، پنجمین نژاد از اخفاد یقینخان
حکمران یزد و کرمان بعرض صدر آرایان محفل بیان و چمن پیرایان
گلستان دانش و عرفان و بلبلان نکته سنجان بوستان خلق الانسان
علمه البیان میرساند، که دیوان طلعت ایران سیتاک عنوان بمعیت

انجمن
CANCELLED 1996-97

انجمن فتوت یزدیان و آقایان بامهت که بمطالعه این نامه کوشیده و براندامش خلعت طبع پوشیده اند و بزیور قبول طبع مؤلف این کتاب را نواخته و باشتهار آن پرداخته اند ایّد ما تا صفای صفا باقی و شاهد حقیقت ساقی است نشانهٔ مرام چنین اخوان الصفائی بر دوام باد و اساس انجمن فتوتیان مشید و مستدام باد بربّ العباد و محمد و آله الامجاد الی یوم التناد

بقلم تودّد توام محمد یزدی متخلّص به (طلعت) نگاشته آمد

بر فرق ملک فخر کند خاک رهِ ما	روزی گذرد بر وی اگر پادشهِ ما
در خواب مرا مطلع و مقطع بخیال است	ساقی بمیان باده بده بی برهٔ ما
جهلست گذشتن ز سر بادهٔ عشرت	عقل تو گواه است که بخشد گنهٔ ما
بشنو سخنِ مطرب و پُر جام طرب کن	بر یاد لب نوش بتِ خوش مزهٔ ما
ما بُلبلِ زاریم و گرفتار تو ای گل	مرغان همه حسرت کش این روز بهٔ ما
دور از رهِ اخلاص وفای دلِ غافل	هر دم کند این حرص و هوا و شرهٔ ما

ای طلعت اگر دوست شناسی و وفاخواه
وقت است که از کار کشائی گره ما

خطا و صواب طبعت عنوان
سال ۱۲۱۷ کاه تون ۷۶

دیوان شستاک

نگرلتین

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای سعد دم کردگار را روا
کو آفرید از صنع خود ما را و ما ترا

فرد یکه در شش روز کرد ایجاد نه طاق کهن
اندر کلام خویشتن فرمود علی العرش استوا

چون باب حکمت برگشاد از راه رحمت بر عباد
لایق بهر کس دید داد از نعمت و حسن رخا

منت خدائی کو مرا مایل بخوبان آفرید
تا خاک راه کویشان در چشم من شد توتیا

گردم بگردد دلبری مانند دولکن گرد خود
هر چند باشم ذره سان بر دوش معلق در هوا

ستاره کوچکی است که گرد خورشید میگردد

خلق مشیت چون بخود بنمود از انبوی عدم
باز از مشیت خلقت اشیا نمود و ما سوا

انقادر پیچند و چون باشد سوی ما تش برون
از فکر و فهم ای ذو فنون تا انکه باشد بر ملا

اعراض اشیا ای پسر در عین واحد مجتمع
آنعین عالم شد کزو گردی شناسای خدا

از حکمت یونان گذر بر حکمت ترک نگر
تا چون رسید آری بکف علم منایا و بلا

سر منشاء عرفان او عشق است قد جف القلم
هر چو کند با عاشقان دم در کش از چون و چرا

تفویض و جبر است این مگو دور و تسلسل را مجو
ختم است اینجا گفتگو امریست در این ماجرا

از راسخان علم دین در مرکز حق الیقین
اصل مقاصد را ببین عین تسلیم و رضا

محشور گردد هر کسی با شاهد و محبوب خود
هان تا که دمسازی کنون بین و نهادی در بجا

بگشاد و گوش و دانما چند انکه برداری ندا
در عالم ایجاد از او کهسار هستی پر صدا

شد حرز جان ورد زبان نعت نبی و آل او
هر جا کتاب و صف او دیباچه دارد حمدا

از بم برون آمد مهی کاندر زنخ دارد چهی
صد دل فرو تر در چهش افتاده زاخوان الصفا

داند عیان و مجتلی روح نبی را با ولی
یک چون محمد با علی کامد مسمی زان دوتا

من زاهل نرد او و زاهل بم من قطره با بحر او چو هم
هستم سهائی بلکه کم در نزد ان شمس الضحی

طلعت بوصفش لب گشود انجا که جعفر زاده لود
گفتا چه تعریفش شنود بر طلعت ما مرحبا

مدح میرزا اسد الله خان بهنام قنسول دولت علیه ایران

شد بهار و در بستان باز گل شود پیدا
تا کند دل ما را همچو بلبلان شیدا

نی غم دی امروز و نی تفکر فردا
از حدیث و تاریخ منسلم و ابو دردا

همه شب خبر شدم تا جان شد اسیر او در دا

بلبلان شاخ گل اشیانه ها بستند
از بهار و بوی گل شادمان سرمستند

عقد الفت و یاری در چمن بهم بستند
با اساس آزادی یکدیگر بپیوستند

یار هم ز عدل شه کبک و باشه با صدا

ای رضا شه ایران کابتدای آزادی
پنجه عقوبت را بام نیر می دادی

وه که بازوی قدرت در زمانه بگشادی
تا خرابی ایران رو کند بآبادی

بر حی تو چون من صد هر چه باد گو باد دا

بین ملت ایران بعد شاه دیرینه | حالشان بود چونان طفل در روز آدینه
از عنایت شاهی محکم است کابینه | هان بیر بردن از دل خشم و کینه از سینه

در دعا بگو یارب لا تذرنی فردا

نعره‌های شوق از دل خیزد آنچه میل زن | از طرب برخ آبی از کلاب آنگل زن
رود بمی اول شانه بگل زن | پس بزم بهنامی دم زمهر فتول زن

از مخالفان مگیر کن زسر برون سودا

بر خلاف او چندی گرد و سیه بازی شد | شهره از چنین زحمت او بپاکبازی شد
طالع همایونش گرم کارسازی شد | عاقبت بدخواهان بهره مشت بازی شد

روزگار دشمن شد تیره چون شب یلدا

هر طرف که از نصفت رایتی بلند آید | زیر آن علم طلعت زار و مستمند آید
مدعی در اینصورت گر بر تیخند آید | کی سخافت رایش مرا پسند آید

ناورد منقطع پی ره نبرده در مبدا

ومنه غزل

بنازم آن بت افسانه گورا | که بشکافد میان تار مورا
می ارد ساقیا نه در میانه | بیجز اران گشاید راه جورا
بجوید کس نشان پای مارا | خبر کن هرزه گرد باد پورا
گر از تیر نظر زخمی زند یار | زمژگانش توان جستن رفورا
غبار راه بحر موج خیزش | حبابی بر سر آرد آبرورا
یکی جوازد و بگذرد در سه ترکی | پسنجی از دوشش چو چار جورا
بجنبش ایحی چو رخت ارم در انجا | شوم قابل ندای فادخلوا
خطی بر زن همه خطا خطا را | بگو شرخواستارم شتشورا

تو بودی باده نوش الیطلعت آنشب
بیاد آران خم و جام و سبو را

بنوشم گر من آب آتشین را
سبز دبی صبر و تاب آتش ایزا

می بیسافی انگه بی حریفی
غم افزاید دل و جان غمین را

شراب از ساقی وحدت طلب کن
که آرد نشانهٔ جام یقین را

چو غافل شد طبیب از حال مجروح
مخور بر دفع صفرا انگبین را

نفخت فیه من روحی بیاد آر
چو داری در میان حبل المتین را

بلرزد آسمان زافغانم امشب
نیوشد گر انین المذنبین را

بهار آمد و گر بوی گل آید
دمید اینمژده مرغان حزین را

بیای محرم باد صبا، رو
خبر کن دلستان نازنین را

بگو بادی بیارد در طرب کن
ببرد دل زاهد خلوت نشین را

ز آهم تا رشد گلشن تو روشن
نما چند انکه شاد آری غمین را

دل شوریدگان گمراهی آرد
چو بگشائی دو زلف عنبرین را

مبادا بی تو بیند چشم عاشق
گل و نسرین و سرو یاسمین را

گواهی میدهد دلهای صافی
که میخواهد صدف دریثمین را

شبی رفتم بکوی می فروشان
فشاندم از دو عالم آستین را

گرفتم دامن پیر خرابات
بخاک مقدمش سودم جبین را

بگفتم تیرگی را کیمیائی
هوس شد آنچنان کن اینچنین را

بگفتا ار عاشقی شاید و گرنه
بگیر در رو بهی شیر عرین را

بگفتم گر بنود عشقم مرا کی
نشان دادی مرا اینسرزمین را

دگر باره بگفتا ایخوشتن بین
بدئی جوئی هوای فرودین را

بگوی ما چه گم شد این من و ما | بیا بی رتبه حق الیقین را
سخن نازک شد اینجا زیرکی کن | مخوان افسانه دنیا و دین را
دلیلی محکم و برهان قاطع | بباید صید گاه این کمین را
ز شیر و شربت ذائق شراب | نکوتر خون بود طفل جنین را
پس از وارد شدن در حال طفلی | نماند اندر زفاف حور عین را
چو بیند روی معشوق مجازی | حقیقت ننگرد صنع مبین را
کف اورد این حباب موج دریا | ز خود با خود نمود این ماء و طین را

بگردی طلعت انسان بی قرار
اگر بودی قرین آن بی قرین را

بکن حساب کم و بیش کار دنیا را | که کس ندیده در امروز روز فردا
ببین به ماه جبینان و یا بجو چشمی | که شام تا بسحر شهد دشنام را
اسیر گردش این انگبون قفس مرغی | چگونه میطلبی آشیان عنقا را
بکنج کاوی دوران در روزگار پیچ | مسار مضمحل این حیّ و هوش و پروا را
رسوخ کرده انسان در درون سه ده دل | که جا نمانده در او نقطه سویدا را
هزار مرحله دوری و وصل می طلبی | بغیر فکر چه گوئی کلام بیجا را
زمانه کینه ور و یار بیوفاست چرا | بحق رها نکنم ماجرا و دعوی را
بآب چشم و بزردی رخ با تش آه | باضطراب دلم چون بپوشم اینها را
بسیر روحی خود در قسم اینجان جائی | که یافتم به حقیقت مقام اسرا را
بزیر ابروی کج راستی مژگانش | تبارک الله چه نیکو نهاده املا را

بگوی یار ز طلعت بشوی دست آنجا
کز امکان بدر جامی نهد پا را

جانب دل رو نما ایهمه جا رو نما
آینه کاری مکن آینه داری نما

آدم عاقل بعجم همدم و لوام بود
مردم بیگرنگ را خون دل آمد غذا

عالم و دانا توئی چونکه بکار اندری
حق سخن را کنی چونکه بنسبت ادا

من بجم رخت خود رنگ دگر میزنم
نیست مرا این قبا در خور رنگ ریا

از طرفی پیک او از طرفی مدعی
میدهدم این خبر میزندم آن صدا

مد نگاه اندرین بدرقه آه من
سایه صفت میکند نزد خیال اقتدا

پرده گشائی نشد من چکنم با غمش
نقد متاعی زنم بر محک اکتفا

آه دل افتادگان بر ورق روی او
حسن خطش را برد در خطا حسن الخطا

خرمن جانرا اگر بادی از انسو وزد
کاه وجودم دهد خاصیت کهربا

گردی از آنزه بلند آمد و بر گوش او
رنگ دلم میشود همره بانگ درا

هر که بیک لائیش رشته بنا مد بکف
بیخبر است ار کند بهر رسائی دولا

دلبر هر جائیم بهیده گردی مکن
از همه بیگانه شو گر بمنی آشنا

سنگ زمانه نسپر تا نخوری ای پسر
بیخبر آنجا مرو خیره سر اینجا میا

زیرک و رندی اگر شد بنوا از شکری
بر سخنش دل منه کو بفریبد ترا

من چه تو نیزای پسر در زمن کودکی
بر سرم از سادگی رفته چنین ماجرا

از خطر راه تو آنچه بگویم کم است
می نکند بیش ازین وقت عزیز اقتضا

هل که باز آدیش طلعت دیوانه دل
دم بفراغت زند هر چه تواند بتا

ترا ز لف سیاه از بس کجیها
در اندازد دل اندر معوجیها

دو زلف کج دو ابرو کج ندانی
که حیران دل شود از این کجیها

گلو گیر نفس شد آه سردم
زبان حرفی زد از بد مخرجیها

نشد هرگز خرامان سرو موزون
که دارد پیش قدت اهو جبیها

بیگپا مایل آمد در تمایل
خجل شد چون بدید آن اعوجیها

بهار گل درم ریز رخت شد
زبون دینار و داج از بهر جیها

ندارد رونقی ملک فریدون
مجو از سلم و تور آن ایرجیها

سنا برق از دل مسکین برآمد
چه دارد ماه رویت سورجیها

زبان واصفان وصف رویت
فرو ماند بکام کج مجیها

درآی اندر مو تو ربی پرده بنشین
نه چون روبستگان هود جیها

ز سوز سینه طلعت حذر کن
که دارد مد آهش یا سبیجیها

ای قبله گاه جان روحی لک الفدا
همواره وصل تو میجویم از خدا

صبح است شام من در وصف رویتو
وز یاد موی تو صبحم شود مسا

ای ترک ترک من بهوده گفته ا
زین بزم رفته ارجع مع الوفا

شایسته تو نیست ایران و هند و چین
چون عکس خویشتن بنشین بدیده ها

ما را خبر بیار از کوی آن پری
پیغام ما ببر ای قاصد صبا

مطرب بیزم وی فی زن که بر تو زه
ساقی بیار می ای بر تو مرحبا

بنود تهی روا از باده جام ما
از باده جام ما بنود تهی روا

میگرید ابر زار گل خنده میکند
بلبل در این میان در شور و در نوا

زنجیر موی تو دیوانه جو بود
زان میکشد بخود دایم دل مرا

کی دیده در جهان کس ماه بر زمین
من دیده ام تر ار شگ مه سما

این جام آرزو پر شد ز خون دل
اندر هوای تو بر عکس ما بوا

طلعت کند مدام از دل دعای تو
شوقی بنا شدش در دل بجز لقا

یار من خوابیده است و بیتراشد ریش را
تا برد زآرد شبان عاشق درویش را

خط خدش را چه مور از شکرستان دور کرد
حق مدد بخشاید این دلاکان دوراندیش را

نافهٔ آهوی چین اینجاست یاران ناامید
اندر این حمام بگشاده است زلف خویش را

آن کمان ابرو ز مژگان میزند هر لحظه تیر
باز مرهم میبند لطفش درون ریش را

حلقه‌های زلف هر یک گرد رخسار و لبش
عقربی باشد که زهر آکود دارد نیش را

در زمان سادهٔ رویی سرکش و خونخوار بود
میربود از کف دل بیگانه و هم خویش را

چونکه بازارش شکست و خوار جای گل نشست
مینماید بهر طلعت عشوه‌های پیش را

مخمس بهاریه

بار دگر جلوه کرد فتنهٔ بازارها
تا برهاند ز غم جان گرفتارها

از رخش آتش فتاد بر در و دیوارها
ز زلف او گشت پر طبلهٔ عطارها

بیک نظر عاشقان گشته زنارها

عید نو آمد به پیش جهان جوانشد دگر
شکوفه رنگ رنگ عیانشد از هر شجر

بقامت اهل شهر خلعت شادی نگر
خلعت طلعت همان قبای بی‌آستر

خوش است دیدار یار بطرف گلزارها

ز کوه و صحرا و دشت سبزه کنون بر دمید
دماغ جان بوی می ز زخم وحدت شنید

رونق بازار گل بعاشقان شاهد بید
ببوسه جان رواست دادن ازاخرمند

که نیست بر ما عیان گردش پرکارها

دبیر کلک قضا نوشته خط امان
بگونه نسترن بچهره صنمران

بر ورق برگ گل معرفت رو بخوان
ولی نماند جهان بیک نسق جاودان

نه عیش اقبال ما نه طیش ادبار ما

هوای فصل گل و نسیم زلف نگار | نوای مرغ چمن ربوده صبر و قرار
طبیب عیسی نفس دراین مبارک بهار | تو گوئی از اینزمین نموده اکنون گذار

که نیم از هردمش شفای بیمار ما

خیز بریزای حبیب باده بساغر ندام | جام میم ده که گشت صبر و شکیبم تمام
جان بفدای تو ایسر و قیامت قیام | چو ساقی ما توئی کی بود آنی حرام

کز آینه دل برد جلوهٔ رنگار ما

از فلک چارمین تافته بر خاک جوز | زابر نیسان شده درج صدف پر ز در
کوه ز وجد و خوشی رقص کند چون شتر | فصل گل آمد دلی ز وصل او دل ببر

که هفته دبیش نیست بکوی و بازار ما

یوسف گل در سحر بشاخ ما واگرفت | بلبل سپدل بسر شور زلیخا گرفت
ژاله بلاله چکید در بصدف جا گرفت | دمید صبح و چمن جامه دیبا گرفت

بیار معشوق و می بیانگ مزمار ما

ساقی فرخ لقا می بدیم وام ده | بکوری دیده دشمن بد کام ده
بزم عام از کرم دگر پی هم جام ده | دار دل ایدل بیار تا بلب بام ده

نقل می افزون بده کم است خمار ما

شبی که باد صبا سوی چمن میوزید | غنچه بتن پیرهن چند زنان میدرید
دمی که دلبر دلم بتار مو می کشید | در سر هر موی او بسته دلی شد پدید

ساخته زان تار ها تو گوئی طیار ما

ای شه مصر و طن جانب ری زن قدم | وز قم و کاشان گذر بکش بر آنها قلم
در بدیار عرب یا که بملک عجم | فرنگ و روم و حتن بلکه بهشت ارم

بهر کجائی مدر پرده اسرارها

حمد و ثنای فزون سزای خلاق جان — حکیم و فیاض فیض موجد کون و مکان
که گشت سردار از او مؤید حکمران — ظفر با و هم قرین حزم و صاحبقران

بمفلسان میدهد درهم و دینارها

لطف خداوندگار نصرت کرمان که اوست — مرحمت عام اوست شامل زشت و نکو
تهنیت عید را بزم او خوش بگو — زنده و پاینده باد برغم الف عدو

که اوست در عصر خویش سردر سردارها

دو عید باشد بیمن یقین ماه رجب — جلوس سردار در عید امیر عرب
گذشت وقت لقب رسید گاه طرب — شفای درد درون نوید نوش کن طلب

که هم شفا میدهد بدیدن دلدارها

حاتم عصر است و ما گدای جودش همه — شدیم پروانه شمع وجودش همه
کجا زیان میکند که هست سودش همه — کرده بما مرحمت ربّ ودودش همه

مه زجمالش خجل چو نزد گل خارها

هر نگس معرکه مجاهد بینند دس — در اضطراب اند و بیم چنانکه در دار عسس
ظفر چه سردار یافت سنگر شان شد قفس — بگون و سینه گره شده است گور دفس

تمام از بیم جان ریده بشلوارها

چونکه روان از وطن جانب مقصد شدیم — در کف دزد دغاز ار و مفید شدیم
بزعم آن لوطیان غلام امرد شدیم — ما به بیابان لوط عجب مجرد شدیم

شاهد حال منست اینهمه گفتارها

آه از آنساعتی که در آمد به پیش — گفت که از جا مجنب بکن تو شلوار خویش
بسته گریبان خود با نخی از پشم میش — شپش چو عقرب فرو برده برانداخم نیش

پیاده و دستگیر بدشت و کهسارها

اهل معانی شدیم جمع بصد طنطنه | سید و قاضی و شیخ در دم سر گردنه
چو حاج در هر دله بوادی و دامنه | مویه کنان اینچنان که طفل دور از ننه

با دیه پیمای غم همسره سیارها

چگلویم از گشتن کوه و کویر و دره | کرده مرا آن یکی در آمیان مسخره
تنبکشان جعبه شد کتاب ما دایره | گفت با آخوند بخوان بصوت خوش صخره

آخوند بیازارشد خر بدر و زارها

از ستم سارقین وقت رحیل و مناخ | چماق آمد فرود و بلند شد آخ آخ
باد بکون بلوچ سبیلشان شاخ شاخ | کشید ما را حسن میان هر سنگلاخ

چه ریش آید برون رود حزیدارها

در دز زماهر چه برد دگر یکی پس نداد | بجز رطب روز و شب قوت ما کس نداد
کبوتری رزق خود بخود دگر کس نداد | مردسخی نبتش کسی بهر حسن نداد

شدیم بی پول و زار برفت مقدارها

بروزگار این چنین کسی نکرده سفر | زمختم جان گداخت زرنج خونشد جگر
رخ زطپانچه کبود و وتا زشیر کمر | قبا مراجل اسب شال سر افسار حز

عبا عرق گیر شد عمامه افسارها

بگفتش آخین اسب تو شبدیز باد | کلاه تو بر سر از خز و پر ویز باد
بمیخ فهرت جگر همیشه آویز باد | بکام تو روزگار چه ملک چنگیز باد

گفت برو کور شو در پس دیوارها

طبع ملولم بشعر چه گشت آراسته | شده است شعر انیز مان متاع او کاسته
طالع طلعت نگون خدا پسین و استه | زیز دبیرون شده زلفت بر خواسته

شوق نکوآدر و رشته اشعار ها

ردیف باء

تا نگارم زرخ گشاد نقاب — کرد اسیر بلا دل احباب
مو بخود را بروی افشان کرد — اهل عالم شدند مست و خراب
از پی صید ما فکند کمند — داد چون نر لف خویشتن را تاب
عاشقان چونکه عارضش دیدند — مست گشتند نی چو مست شراب
عشق من با جمال میمونش — همچو حرباو شمس عالمتاب
بیقرارم ز بحر تو شب و روز — عاشق خسته را دمی دریاب
آتش هجر قلب ما را سوخت — نایدت بر مشام بوی کباب
هر که از بحر عشق خورد آبی — برد گوی سعادت از هر باب

طلعت آنقدر تشنه وصل است
که نیاید بحد و وصف و حساب

چند ان گریستم ز غم دوری حبیب — کاگه شد از فغان من ناتوان رقیب
دور از دیار یار و بغربت دچار غم — شد در زمانه دوری جانان مرا نصیب
در آشیانه مرغ چه داند شکنج دام — حال دل غریب که داند بجز غریب
بیدار شد دو چشم نگارم بصبح دم — زاین پس چه فتنه ها که بشهر افتد عنقریب
در عشق یار شد ز من و دل چهار چیز — از تن توان و صبر ز دل طاقت و شکیب
از ما سوا وصال ترا کردم اختیار — ایگل مباش غافل از احوال عندلیب

یکی ز بد نهاد چو طلعت طمع مدار
دانم که نیست عاقبت از وی ترا نصیب

با نوک مژگان چشمان ساکب — آرد [illegible] مشکل کو اکب

کن خانهٔ خالی بیمانه پر کن — سجّاده برچین بفشان دنوابُ
فی الدّهر نحوی یا منیتی ما — اقرّت عین تلک الغرابُ
ربّ ارحمونی عند الخطایا — یا ذا العطایا یا ذا المواهبُ
جستم بکویش من آشنائی — هم با رقیبان هم با کالبُ
جمعی پریشان دیدم در آنکو — با ناخن غم بر چهره ضاربُ
روزی بگیرم دامان او را — مانند گرد از راه مراکبُ
رستم بگفتن فرصت نیابم — در جلوه گاه مجذوب جاذبُ
از نو غمی زد بر دل شیخون — در بی قراری گردیده خائبُ
فیضی نجستم بی روی جانان — تسبیح زاهد زنار راهبُ
ارام عاشق صبر و وطن خواه — این هر دو دارد درد و در غیابُ
در شوق و هجرش بس گریه کردم — اینک دو چشم دارد عصائبُ
چندان نمودی ست عنصر بیا — کاخر نگردی حفظ مراتبُ
در مهر آمنه داری من کین — رفتم من ایدل در وطن غالبُ
چون کوه صبرم از جا بر آید — گیرد سر شکم راه شعائبُ
بالای چشمش زابرو بیمانا — بر روی مصحف بنهاده قاضبُ
چرخ وطن را در گردش آور — گر در منافع هستی تو جالبُ
آمد دویت تا در میانه — شد راحت از مایگاره هاربُ
تا پا نگیرد قانون محکم — کوته نگردد دست اجانبُ
گنجشک عاجز با باز و عقاب — دیگر ندارد بیم مخالبُ

طلعت مخور غم کز لطف باری
باری به بینی آن یار غائبُ

هرگز ایدل بخدا حاجت بیجا مطلب
بی مشقت نیشن راحت دنیا مطلب

دم بنا خوش مزن از خنز و شیرین منی
یا چو فرها دبرو ساز نکیسا مطلب

داستانهای کهن قصه و افسانه مگو
تا سکندر نشوی دولت دارا مطلب

تا نگردی بحر و مخترع علم بدیع
آسیا را منگر ملک اروپا مطلب

خورده خون کسان پشه لاغر بهوس
دره باد و زان صحبت غثا مطلب

بسر اندیب عمل تا نرسی توبه کنان
رتبه و منزلت علم الاسما مطلب

یار اگر مینیت بکنجی بنشستن با غم دل
گردش باغ طرب سیر و تماشا مطلب

گرد خواری برخت تا ننشیند بنشین
بر سر کوی بتان منزل و ماوا مطلب

حیل مژگان سیه را چو به بینی رده صف
رزم یک فوج سپه با تن تنها مطلب

دوستان انجمنی کرده به تمهید وطن
چون در آن انجمن آئی تو دبالا مطلب

دیدهٔ طلعت اگر خواب هم آغوشی او
از رقیبان درش حالت رویا مطلب

وصال دوست طلب کن ولی براه نصیب
فرو گذار غنان را که لانصیب نصیب

از آن غلام وفای صلیبیان گشتم
که می کشند بیاد تو نقشهای صلیب

بیا برای من امروز حق دعائی کن
دعا گناه نباشد بحال زار غریب

بجز غم چه فرو رفته ام ترا خوانم
که عنقریب برآرد مرا قریب مجیب

بحال هر که در این دور زندگی بینی
گهی فراز نماید زمانه گاه نشیب

چه اعتماد نداری بزندگی بارے
چرا شتاب کنی از برای قتل رقیب

رقیب و غم همه جا سر دچار ما باشند
یکی انیس منست و یکی رفیق حبیب

بجد و جهد توان یافتن مرادی را
سخن بجای خود آورده نکته دان لبیب

بصحبت ادبا را بگوش دل بشنو
زیان ندیده کس از امتثال مرد ادیب

بطبع سرکش ما گرد و اگران آید | زیان خود طلبیم از خلاف حکم طبیب

تیز نطق و بیان را بندهی طلعت
ندیده تو مگر خطبة البیان خطیب

مرا ساقی بیک پیمانه دریاب | بزن بر آتش سودایم آب
چه باشم جفت غم زانطاق ابرد | رهی ده تا کنم رو سوی محراب
برآرد نالهٔ از دل نشتر غم | چنان کز تار مطرب نوک مضراب
تو هم بر رغم غم ای مطرب جان | برآر آوازه چون بونصر فارابی
خرابیهای اوضاع وطن هم | سبب شد تا کنون طغیان اعراب
وطن ویران و من در موج اشکم | که سازد خانهٔ در راه سیلاب
مرا دل چون ترا گیسوی پرچین | مرا تن چون ترا زلفین پرتاب
بیا سنگی بزن بر جام اعدا | بزن جامی بیا در روی احباب
تو آگاهی ز دل یا واقف السر | توانا جز تو کو یا ربّ الارباب
همانا آبروی شاه عجم را | فرو شد در زمین مانند سیماب

بعصر پهلوی پین شکر لبه ؛
شد ای طلعت بما چون فتح ابواب

بود امید گنه بیشتر ز بیم عقاب | که از گناه فضیلت بود برای صواب
ز هر چه توبه بتوفیق حق توان کردن | ولی ز مهر تو نتوانم این مراست ثواب
چه یار با تو درشتی کند مدارا کن | سخن بیار بزرمی که نیست جای عتاب
ستم شعار بود شاهد گل اندامم | باحتیاط بکوشش کنم ذهاب و ایاب
مکن تو پرده دری چون رقیب فطرت | تو خود بحفظ عمل کن چه در حضور و غیاب
بهار گشت و هوای تفرج بستان | بسر فتاده بهمراهی ندیم و شراب

دو چشم پر ز خیال و دو گوش پر ز صدا
دلم ز غیر تو خالی است بیچو صفر حساب

خراب کن ز شرابم ندیدهٔ ساقی
که شرخراج نگیرد ز خانمان خراب

اگر تو سایه فکن میشدی مرا برسر
همیشه بود جبینم ترا بروی جناب

شود ز شرم حضور تو گل غریق عرق
هر آنچه میدهد آب است ازین پس گلاب

موافقت نبود یک دلی مجو طلعت
شده است یار موافق چه کیمیا نایاب

ردیف تاء

بجز آن یار وفادار دگر یاری نیست
خالی از جلوه او کوچه و بازاری نیست

باد ویران در جاگو بر دش سیل فنا
الا سرائی که در او منزل دلداری نیست

بایدم رفت ازان شهر که از بهر دلم
با همه رنج و الم راحت و درمانی نیست

ساربان عزم سفر کن که نه جای من و تست
در دیاری که در او هیچ وفاداری نیست

گشته زایمان رخ و کفر سر زلف حبیب
مدرسه خالی و در میکده خماری نیست

ساقیا ساغر ما گیر دوا و باده بریز
بذل کن کاین سر ما سر هشیاری نیست

گرچه بلبل بچمن نالهٔ اش از بهر گل است
لیک بی عشق رخش بلبل و گلزاری نیست

چشم دلهای خلایق شده آبوه بخواب
شمع رویش همه شب روشن و بیداری نیست

یار بردار دا گر پرده شود بر تو عیان
که جز ان عارض و مو یک و زناری نیست

پنجه دست بزن بر سر زلفان نگار
نیست تاری که در او خفته سر ماری نیست

من و ما مانع وصل است وگرنه شب ما
جلوه اوست در ان دار که دیاری نیست

طالب کعبه بپا خار مغیلان خلدش
در گلستان تو یقین دان گل بیخاری نیست

کشوری جوکه در او رایت عدلست بلند
گشته خرم ز مواخات و دل ازاری نیست

درد عشقی که شود از نگه دوست دوا
بطبیبان دگر حاجت اظهاری نیست

عاری از عشق دل ما بسلامت نشود
عاشق آنست که با لیک و بدش کاری نیست

رهروی گفت بهر ره زقد و مش اثریست
بی نشانی و تشبیه نی و تاری نیست

ریخت در ساغر طلعت ز خم عشق شراب
زان شرابست که فارغ ز گرفتاری نیست

بلبل بپدل گل تغافلت از چیست
خار جفا دیدن و محنت از چیست

دور گل اندر چمن قرار ندارد
نعره زنان در چمن تسلسلت از چیست

باد خزان آب گل بخاک فشاند
در زدن آتش بجز من دلت از چیست

دانی اگر مر مرا تو عاشق صادق
صرف نظر کردن و تجاهلت از چیست

گیسو بگاندیدهای بیهده کم زن
سوی بیار و یمین تمایلت از چیست

ای دل اگر محکمست عقد مودت
دمبدم از خصم دون تزلزلت از چیست

وقف مو بد نمود و حبس مخلد
خانه دل طلعت این تعللت از چیست

بر دی سبزه میچوردن خطا نیست
بری از سبزه رو انهم روا نیست

کنی از می تو لب خشک او رخ از بوس
جز این چیزی مرام و مدعا نیست

وفا از کس نمی بینم همانا
بجز نامی در عالم از وفا نیست

کند بیگانگی با ما نه با غیر
نگار الحق که در چشمش حیا نیست

شنیدم از حجاز و شور و شهناز
به از عشاق بپندارم نوا نیست

بوصلت نیز اشکم از دیده بارم
نثاری اشکبار اچون مرا نیست

بهر چه آن بنگری طلعت بود عشق
وگرنه مایری مالا یریسے نیست

مطرح چشم دلم پاکت بپت شماست
مرکز چاپار کو منزل قاصد کجا سد

از افق چرخ جان مهر تو سر می کشد
هیئت ذرات تن سوی تو سر در هواست

نام و ندای وطن در همه جا شد بلند
غفلت ایرانیان در وطن جان چراست

نرگس جماش تو بسکه فریب آور است
زاهد عصر انیزمان دیدهٔ او بی حیاست

پین تبا مل دمی دیده و چشم مرا
آن بعرض زعفران جمع هر این ارجحاست

خدمت شایان چه شد با همه مردانگی
زاری ما هم ریاست گرچه بحکم خداست

رشته باریک او در شب تاریک ما
موجب شرم شستگی لایق پندار ماست

شیر و پیر و کره نیست بصنیب تره
می نخرد کشک ما مشتری دوغ و ماست

رقص سهی قامتان با خم ابروی دوست
تردد دل افتادگان ما اثر خوش نماست

صبح و نهار و عشا وقت غروب و سحر
دل بهوای وطن همچو که و کهرباست

دم بولای وطن چون زدی ای مؤتمن
سر سر کی نشری زانکه وجودش طلاست

مرغ قفس آشنا کی رود از خاطرش
آرزوی آشیان بیل اگر یا میناست

عهد درست و وفا از طرف جد و جهد
لازمهٔ زندگی است فسخ عزائم جداست

رفته بیگانگی علم و هنر از وطن
گرده به (ژرمن) مکان در کف (ایتالیاست)

طلعت شوق آوران این همه سوخی مکن
مالک هر دو سرا خالق ارض و سماست

عالمی محو تماشای ادای من و تست
هر چه باشد بجهان زیر ردای من و تست

بخدا گر بخدا کشف حجابات کنی
دانش و بینش حق هم بخدای من و تست

هستی عکس در آئینه نه چون هستی ماست
ما بهم یک نه دوئی بلکه خدای من و تست

نور یک نقطه یکی هیچ در اعداد که یک
هر عدد کثرت و هر یک بخدای من و تست

سد هیولوم و خرافات بکش پیش خرد
کوه امکان پر از آواز ندای من و تست

گوهر اندیشه کن و مشکن دل ما را که کسان
میشناسند صدا را که صدای من و تست

مرغ غربت
همه وقت

راست بر فرق نهادی کلهٔ فقر و فنا
طلعت اقلیم جهان پست و گدای من تست

سفر کسیر انجو بتن

سخنوری چو من امروز لا ابالی نیست — ولی بسوی سخن راه انتحالی نیست
بشهر بند ننم کاروان عشق آمد — میا نجائه مازانکه خانه خالی نیست
حصار دار وجودم چنان گرفت آن یار — که هرچه مینگرم کس در آن حوالی نیست
بروزنامهٔ ملت گذار شات وطن — دمی بخواندنش ازگیر که امجالی نیست
مضاف لای نگر چشمهٔ سار ایران را — که آب جوی مرا آب جوز لالی نیست
بشام زلف چه آنماه خود نما دیدم — که در بساطت بدرش غم از هلالی نیست
بگفتم آینه داری دهر را بهنگر — که یک کمال در او ایمن از زوالی نیست
خود او خراب و خود آباد میکنم چکنم — جز انکه تن بقضا در دهم خیالی نیست
گر از رقیب گریزم زمن گریزد یار — جهان تهی زخلا لوش انتقالی نیست
بحیرتم که باین چشمهای اشک آگین — برای دیدن رویش مرا مجالی نیست

خلاف طلعت آزاد و واعظان باهم
کم از خلاف دموکرات و اعتدالی نیست

خرم ترا ز بهار جمالت بهار نیست — عاشق ترا ز هزار تو چندین هزار نیست
دارم همیشه دیدن دیدار ت آرزو — آهو نگیر زانکه دلم را قرار نیست
مارا حکایتی است بدوران آن عزیز — خوار گلی شدیم که عمخوار خار نیست
دل در کف تو دادم و رفتا زکفم قرار — سیماب را بر آتش هرگز قرار نیست
در وان خانه کن بوطن بسکه دیده ام — هیچم تمیز مشنج شریعت شعار نیست
از روی ناز با دلم آن چشم فتنه ساز — چندان جفا نمود که آن را شمار نیست
ایران خراب شد ز تعدی و اعتساف — ما چون کنیم چاره بغیر از فرار نیست

بیراهه رفتن

با مردگان گور و طن زندگی مکن | مردان زندگان وطن را رمز ازینست

طلعت مصالح وطنی رفته از میان
در جامش آب صافی و بر خوان تقاریست

غم شراب کم از غصه های عالم نیست | ز دست ساقی ممسک شراب پیغم نیست
شراب کهنه و یار قدیم و گر ما به | نکو تر است ز نو نو برای ما کم نیست
ز ره رسیدن و تا مین یار نو دادن | نه کار ماست که هر کس رفیق و محرم نیست
مباد انکه نیمتز از میانه بر داری | که موی بافته زنجیری است محکم نیست
ز مار سازی جادوگران نمیترسم | که همچو مار دو زلفت بکام او سم نیست
بزیر چرخ کهن بگیفر نمی بینم | که از جهان جهان جسته جان دو درهم نیست
بپای جان روم انجا ز ما سوی گذرم | که راه اصلی من سبب و عظم طم نیست
ز فتنه ها که تو در چشم جادوان داری | نظیر آن بجهان نزد خان ملکم نیست
مبند دل بهستی کو بهر کسی شد یار | بدر بسعز بهتن جامه که مبرم نیست
بگفتم این سخنان را اثر نکرد بدل | جواب داد که عاشق بحرف نرم نیست

بهم نشینی خوبان و نازک اندامان
کسی چه طلعت پیدل حریص و معرم نیست

ببین بطرهٔ پرپیچ و تاب مشکینت | چه میکند بدل عاشقان مسکینت
دلی که مهره شطرنج نقطهٔ رنج آمد | بیاده میرود اندر بساط فرزینت
بگو هر انچه بدل میل گفتگو داری | دلا بزلف وی آشفته دیدهٔ خونی
که عاجز است به بعبیرش این سیرینت | مصوری است خیالت چنین اشکم را
بدیده چون بصدف در برای آذینت | تو مایل دل غمگین و چشم گریانی
چه حکمتست در این رای مصلحت بینت

تو شاه کشور حسنی که صورت آشیائ
و وا سبه از عدم آید برای تمکینت

زمین شوره زند جرعه لبت نمکی
بخورد و جای نمک لاله داد و نسرینت

شکسته باخم و پهلوان عشقت را
سبک سری نکنم با هوای سنگینت

طراوتی که در این زندگی نمی بینم
بگلشن از ستم باغبان و گلچینت

خوشم که خسته و بیمار گشته طلعت
ببوی آنکه شود یار شمع بالینت

این قفس تنگ مرا جای پر افشاندن نیست
ز آشیان دورم و شوقم بنوا خواندن نیست

باش در بند اسیری که به بند است اسیر
از تو صیاد و گو اینهمه رنجاندن نیست

باش آسوده که فرسوده دل از کنج قفس
آرزومندرها کردن و پراندن نیست

نشنوم شورش غوغای هم آوازان
کاین دل خونشده را طاقت شوراندن نیست

اثر از آه ندیدم که بنال و پر من
آتشین است ولی نیروی سوزاندن نیست

میگریزند رفیقانم و گویا سببی
غیر فریاد و فغانم بگریزاندن نیست

بوی گل آمد و دل سوی گلستان گشتم
زار و درمانده ام و چاره بدرماندن نیست

آتش حسرتم از دل نه نشامدی صیاد
چون ترا بهره از نامزده بنشاندن نیست

طلعت اباد مکن خانه ویران وطنی
کش به پنهان و بقا مرتبه ماندن نیست

رفتم به بستان تا ترا بینم ندیدم عافیت
پس حالتم افسرده شد یک گل نچیدم عافیت

دادم فریب خود بسی در وعدهٔ دیدار تو
با اینهمه سودا گری سودی ندیدم عافیت

صیاد دام افگن مکن آهنگ صید من مکن
از گوشه بام هوس میگیر پریدم عافیت

بود انچه از بازار او سرمایه هستی مرا
بر تار موئش حمله را دادم خریدم عافیت

اندر بیابان طلب جستم نشان روی او
تا چو نعلامان بر درش منزل گزیدم عافیت

دیدم ندارد حاصلی این آشنائی با کسان
از جاهلان بوالهوس بیمان بریدم عاقبت

در عالم اوارگی با حالت بیچارگی
دل دادمش یکبارگی کنجی خزیدم عاقبت

با تار مویش چون دلم بستم گسستم از جهان
آخر سراپایی ازاو گشتم رمیدم عاقبت

تا با غمش گشتم قرین شادم که چون از دیگران
از بند غمهای دگر یکسر جهیدم عاقبت

حرفی شنیدن یا زدن دیگر ندارم آرزو
تا از لب نوشین او حرفی نشنیدم عاقبت

دیشب بنام ایزد که چون جانانه شد همراز من
خار غم دنیا و دین از دل کشیدم عاقبت

آتش فتد در آشیان زین خانه سوزان وطن
عنقا صفت زین دامگان لرزان پریدم عاقبت

زان یار شیرین کار من در وقت گفتار سخن
چون نکته حلوایان پرشد لبم عاقبت

آمد صبا از کوی او آورد بوی موی او
من همچو مجنون پیرهن بر تن دریدم عاقبت

طغرا بدین دستور او مشکست شد کافور او
از عالم بالا ملک داد این نویدم عاقبت

نور چشم من پور جعفر است
عمگسار من یار اکبر است

شانه میزند زلف خویش را
کلبه ام کنون پر ز عنبر است

من که جان و دل دادمش بگو
از چه دل ترا جای دیگر است

خشک لب مرا روز و شب مگر
لب زمی ترا تا سحر تر است

ساقیا بیا خیزوده مرا
باده که از تاک خلد تر است

ژاله جای وی خورده در چمن
مرغ نغره زن زان نوا گر است

ان جوان مه کو محمد است
نام نامیش زیب دفتر است

آن پسر اگر زابل رشت بینت
بذل او چرا از زعفر است

دل بوصل او شاد و خرم است
دیده از رخش پر منور است

جای پای وی دیدگان من
تو نیا یشان خاک اندر است

شراب فرانکو

قامتش سهی چهره‌اش سلی — ز آفتاب و سرو بلکه بن تر است
یک فلور بدین رنگ و بو مجو — گل بنز دوی بید بی بر است
کار و بار دل گشته چو نو طن — بسکه اجنبی اندر او در است
هر زمان برون میرود ز راه — واز سنبلان اندر آذر است
سینه پر شرر دیده اشکبار — مهر و شور شان در دل سمر است
عشق را بدل چون نهان کنم — کاین مثال پشم او چه اخگر است
مژده وصال داد و می طلد — دل که گویا خود کبوتر است
ز ابر اشکبار در میان باغ — لاله از مطر رشگ ساغر است
در حنا و چین غیر ترک من — دلربا تری کی میسر است
ماه عارضش شمع انجمن — زلف بر رخش دود مجمر است
او بزم جان شاهد است و بس — هم برزم دل میر لشکر است

شهره شد بعشق طلعت عابدت
بسکه مایل آن سمنبر است

ردیف ا

طرهٔ مشکبار یار روزگار ما کرده تار عبث — غمزهٔ جان ستان وی میشود دل رهبار عبث
تا دلم گشته مایل لاله عارض غنچه دهنی — نکند سیر گلشن میل گشتن لاله زار عبث
می سبک بار میه چین از من حزین رخ مکن نهان — هر زمان میکنی چرا چشم ای نگار اشکبار عبث
یک چشمت قید بن صالف انچشم دگر این مصعب — زاند و شد ناقه دلم پی و ارنشم پاه پار عبث
میدهد پیرهن تو بوی یوسف گمشده من — میرد عشوه‌های تو از دل حزین اختیار عبث
ای صبا گو به بلبلان یک گل بشما وفا نکند — برگ گل باد میبرد میرود بدل نوک خار عبث
عاشق گفتگوی تو گشتم ای صنم باز کن لبی — نکنی راز من دلی ایمه بخدا آشکار عبث

چاره درد نمای ای تو طبیب دردبی دوا
از سر خسته حزین پای نازنین برمدار عجب

ای پسر نیز زما عاشق قلاش شدی چرا
ترسمت انیزمان شوی نرد و همراهان شهر مسار عجب

صفحه دل دوستان نام تو برا و نقش کرده اند
که دل مردم دگر اینقدر نشد بیقرار عجب

منتظر بر سر رهی شاید نگهی بر من افکند
بار من رفت و میکشم در رهش انتظار عجب

قامت یارم از عدم زد قدم چو بر عرصه وجود
نشود جلوه گر دگر سرو نورس جویبار عجب

مدعی سرزنش بما میکند اگر در عشق نگار
گو مکن منع که شد سعی تو در این کار و بار عجب

تو اگر یار طلعتی از برش جدا گشته چرا
بی تو شد روز من سیه کرده مرا بیقرار عجب

دو قدم ببهانه گشته باعث
شوقم ببرانه گشته باعث

فریاد من و فغان بلبل
هریک بفسانه گشته باعث

بی مهری یار با من زار
استاد زمانه گشته باعث

روزم شده تار تار زلفش
در آه شبانه گشته باعث

ایمرغ شکنج دام گیسو
این شهوت دانه گشته باعث

بردی دل من تبارک الله
تا قد چمانه گشته باعث

تمنیازه آرزوی طلعت
مجنون یگانه گشته باعث

خال نهادی بشکل های مثلث
چهر تو دارد کنون غرای مثلث

حالت دل در میان زلف چلیپا
پا دری است و کلیسای مثلث

دی برمیدم زشکل شیخ چه دیدم
فوته پسر در برش ردای مثلث

ساقیم آور پیاله های جبوحی
تا که بنوشم باحتای مثلث

پهن و درازی فوته سه بعد ما کن
تا ببری از غم غنای مثلث

راه منجم مثلثات فلک زد — شد ببر وجش وراثرای مثلث
گشته نهان از ستارگی و شامت — کوکب نحسم در اثر وای مثلث
هر که میان من و نگار نشیند — هست نماینده لوای مثلث

طلعت اگر هشت و چار جوی نبودی
لب نگشودی بحرف ثای مثلث

ردیف جیم

مذ روی گفت با سروی سرین عاج — که هجران صبر ما را کرده تاراج
دلم مرغ شب آویز دو زلفت — ترا دل صید صید باز دراج
تو زاستغنای خود گردیده مغرور — منم اندر هوای وصل محتاج
همی روی ترا جویم شب و روز — که بینم کد خدائی خانه چون حاج
مگس ران از سر خوان تو خسرو — نگهبان بر سر کوی تو لیلاج
بدین شوکت ندانم کی کنی یاد — کسی را کو دو چشمش شد بره کاج
ندانم تا که گویم کز تغافل — نمودی روز ما را چون شب داج
گدا از الطاف تو کوس شهی زد — که از شاهان سر امید برده باج

بنه طلعت سر اندر پای آنماه
که پایش بر سر عاشق به از تاج

ردیف حاء

ساقی بیار یکدو سه جامی علی الصباح — کز قول بوعلی است میخوارگان مباح
دائم ز دردهای نهانم در اخ اخ — بین اشک چشم و آه دل از سینه آح آح
ای شاه دل شکار کمند افکنی مکن — در راه دل که هیچ نباشد در اصلاح
از اشتغال بدر و هلالی شده است مه — گه در محاق و گاه در ابر سیه اجاح

ایرانیا بفارسیان مقیم مپند | پیوند دوستی بدرستی کن از نجاح
بعد از هزار و سیصد و چل بیخیال شد | ظاهر ز عدل شاه رضا رایت فلاح
باران رحمت آمد و باد سحر وزید | زان آب و خاک آتشم افتاد در جناح
در باغ دل گلی است که در رنگ و بو تست | با بلبلان بگو دل دیگر مکند نکاح

طلعت دوباره گشت جوان ها در وطن
عقدی ز بحر طبع بیار ای پی وشاح

ردیف حا

بداستان من روزگار این تاریخ | ببین و از ره انصاف بگذر از توبیخ
فلک بکژلک غم جسم من کند تشریح | چو هیچ چاره ندارم ازان کنم تبریخ
اگر نجات بیابم ز رهزنان عمت | روم بمصر و حلب یا بگوشه اذنیخ
شراب ساقی و مضراب مطربان مارا | خراب کرده و دیگباره میکند از پیخ
اسیر رنگ فلاطون خم گردونم | بزعفرانی رنگ و بصورت زرنیخ
چه غافل است گر این بنده ارادت کیش | طناب خیمه خود را نکو نکوبد میخ
نظر بعلم او پایان ندارد شیخ | هنوز از پی مسواک بتر است شدن تیخ
چرا بخانه پیچارگان زند آتش | برای گرده نانی که میکند بطبیخ

بغیر خار نیابی در محل طلعت یار
مگر ز تربیت باغبان شود تشلیخ

ردیف دال

معشوقه رشش سومه رخسار نشاندار | عاشق بیکی لحظه زکف نقد روان داد
میداد سبک ساقی مامی بحریفان | بر عاشق بیچاره خود رطل گران داد
چون بوسه زدم برلب آن یار وفادار | افزود مرا عمر که آب حیوان داد

آن آب دهان داده نشان زاب حاتم — وان سبزه خطش خبر از باغ جنان داد
در چاه زنخدانش اگر دل زکف افتد — دیگر بکسی زو نتوان نام و نشان داد
بلبل بچمن در بر گل ناله کند باز — این ناله او آگهی از درد نهان داد
این خاتم دل در کف صد اهرمن افتاد — تا کیته بر این ملک جم و دور زمان داد
ساقی فلک قسمم از جام بلا کرد — جز آن طلبیدن نه پسندید و بمان داد
گشتم چه خیالی زد و چشمان غزالش — ابروش دو صد تیر بقلب نگران داد
گر بگذردم ساقی و قصد لبش آرم — خواهد زد و یا قوت مرا قوت جان داد
دیشب طرب انگیز صبا از سر زلفش — آورد نسیمی خوش و تیری بجان داد
در وقت سحر دلبرم از در بدر آمد — نوعی که تو گوئی بتن مرده روان داد

بدبسته زچنگ فراق ایندل طلعت
آزادی او اول ماه رمضان داد

گفتم که بگردم از غمت راحت نصیب ما نشد — گفتا ز واجب راحتی ممکن در این دنیا نشد
گفتم بوصلت کی رسم ای یار بیمهر و وفا — گفتا که با ما نی ولی چشم دلت بینا نشد
گفتم بخلوتگاه جان روزی بظاهر اندری — گفتا که نور دیده بر دیده پدید انشد
گفتم جمال جانفزا باشد که بنمائی بما — گفتا گر فتار منی خالی دلت از ما نشد
گفتم که ای آرام دل من بیقرارم زآرزو — گفتا کجا یابی مرا کاین جا دو تیرا جا نشد
گفتم ببین محرومیم کز اشک افتادم بیم — گفتا نیابد در کسی تا غرقه در دریا نشد
گفتم که اندر عاشقی کارم برسوائی کشید — گفتا نخواند عاشقش گر عاشقی رسوا نشد
گفتم که در راه طلب جان عزیز آمد بلب — گفتا جز این چیز دگر محبوب آن یگانا نشد

گفتم خیالت مونس طلعت بود شبها بحجر
گفتا که وامق آن بود کو فارغ از عذرا نشد

عقده مشکل دل جز تو کسی وا نکند
هم مگر تا بمقراعو رما جا بکند

دختر بالغه کو بهر شوهر دارد
دل ما در ند بدر وسوی با بکند

مغ مجنون مکن ایعاشق و سر کن سخنی
ز عشق لیلی که جز او هیچ تمنا نکند

بهر حیرانی و بدبختی ابنا وطن
چاره انجمن و مجلس شوری نکند

پسر بد سیری را که پدر خوانده حسن
هشته اسمی که بما کشف مسمی نکند

پادشه فربه و گردیده رعیت لاغر
از چه اندیشه عدو خوان تو یغما نکند

موش بسیار در انبار چرا گربه مست
خویشتن را پی کی موش مهیا نکند

پاس این گله سگ لایش ندارد که اگر
گله را گرگ برد خنده دعوا نکند

واقف از حال پریشانی طلعت نشود
هر که زنجیر سر زلف تو پیدا نکند

نغمه عشق من از ناله شبانه عیان شد
کشیده قامتم از بار غم بسان کمان شد

بستی عجب که چه خواهان خاطرت گشتم
بهار شادیم از بیوفائی تو خزان شد

کنی بوعده گرم شاد بر خلاف چرائی
در انتظار وصالت روان ز چشم روان شد

ندیده که چسان میتو عمر میگذرانم
هزار همچو منی جان نثار چون تو جوان شد

مدام بر سر هر رهگذ نشان تو جویم
نه آمدی تو و نی نفخه مراد وزان شد

جواب نامه ما دیر دیر میآرد
روان بکوی تو هر قاصدیکه از سر جان شد

مسافری که بکویت مکان گزید چه طلعت
بسان برگ رزان رنگ وی باد خزان شد

بهار آمد و هنگام باغ و صحرا شد
چمن مکان هزاران مست شیدا شد

جهان پیر جوان گشت و قیس اندر دشت
فگار مانده و مجنون روی لیلا شد

کنون تمامی ذرات ممکنات از عشق
چه وامقند که محو عذار عذرا شد

فضای باغ پُرآمد ز نالهٔ مرغان
وصال دیس برآمین ماه سیما شد

به پیش اهل نظر هر شجر انا الله گوی
ببین که نور رخش نار نخل موسی شد

عزیز مصر در آخر بوصل تن در داد
بر آسمان حقیقت رخ زلیخا شد

تمام شیوه معشوق دلربائی بود
که تیر غمزهٔ او ناوک دل ما شد

برفت از تن فرهاد جان شیرینش
برای خاطر شیرین قرین خارا شد

بشامگاه عدم گشت شمع او روشن
که ما سوی همه پروانه وار پیدا شد

ز بحر عشق چه نوشید قطره بلبل
هزار ناله برآورد و بی سر و پا شد

گذار محمل لیلا بخاک تو بُبه فتاد
بداد جان چو جواب سلام اصفا شد

کسی که جام محبت چشید از کف او
بکام او همه تلخی دهر حلوا شد

ز بیوفائی ایام کشته گشت شهی
که زنده از نفسش جان صد مسیحا شد

پس از هزار دگر صید است و سی چهار
که رفت از دل طلعت دوئی و یکتا شد

برین دو هر فانی دلا دل مبند
که آیند گانش برون میروند

کسی را که پرورد خود می کشد
بزحمت دگر باره بارش کشند

به یکجو نیرزد سرای دورنگ
که آرد ز هر سو به نیکان گزند

همی گریم و گویم از درد و غم
که ای دیده بر هجر یاران مخند

بهار است و گل گرید اندر چمن
که گردون کند رایت کین بلند

خدایا تو باران رحمت فرست
بخوبان و پاکان دل مستمند

کرم دار ما را کرم کن بغیث
مصون دار و محروس از هر گزند

از آن گیسوی تاب دار جیبک
شد امروز طلعت اسیر کمند

در وصف محبوب

روی زیبای ترا خال لبی پیدا شد
بو العجب در دل یاران طربی پیدا شد

تا مر ایام بگو فخر کند بات فلک
که مرا ور اخلف منتخبی پیدا شد

داده سلطان بتو فرمان بلقب شادم ازان
کت ز الطاف شهنشه لقبی پیدا شد

طرهٔ زلف بدنبال دو چشمت گوئی
زد و استاره بیک مه ذنبی پیدا شد

طمع از دیدن رویت ببریدم زوطن
ملک دلرا چو تو سلطان نسبی پیدا شد

صولت السلطنه آن عدل قرین دادگرین
سوی وی بین که نکو حق طلبی پیدا شد

زد برابرو زپی عنف عدو گر گرهی
لطف او را بهانه سببی پیدا شد

حاصل از تاک محبت نکند نادان می
هر کسیرا سر تاکی عنبی پیدا شد

تا دعاگوی تو گشتیم با عدام عدو
در دل و جان حسودان لهبی پیدا شد

در خمار ند زکینا ک و بتر یاک دچار
بیشتر باز دهان از وجبی پیدا شد

طلعت آنزا که بهر روز طلب میکردی
پیغمبر در بر ما بیمه شبی پیدا شد

اندکی روی شما جانب ما بود و نبود
خبر از حالت ما نزد شما بود و نبود

شرق و غرب وطن از نغمهٔ مرغان خمین
محو دمات از اثر شور و نوا بود و نبود

در عجم افسر جم تخت کیان نزد کیان
باشد اینها بغلط گو بخدا بود و نبود

پنجه در پنجه هم گر نشد از یک جهتی
کرده بود این همه در فقر و فنا بود و نبود

صافی باده گر از تربیت ساقی ما
می نبودی ز دلم زنگ زدا بود و نبود

در حزامش بندی جلوه گر آن سرو روان
طلعت اینسان زپیش پیر و پا بود و نبود

هیچ کس بهمد و حق بمقامی نرسد
هیچ ناخوانده الف با بکلامی نرسد

تا که مرغی نگشاید پر خود جانب اوج
خود عیانست که هرگز لب بامی نرسد

دانه خال لبش دیدم و دام سر زلفش
یارب اینمرغ دلم پایش بدامی نرسد

گر بباشد بمیان قاصد ما باد صبا
سوی ما بوی و بوی بانگ سلامی نرسد

ایند عا در حق ساقی کنم ار باده دهد
ور دو دردش بجهان دل بجامی نرسد

من و ساقی و می و مطرب و معشوق خوشیم
تا زمانی که ز در زاهد خامی نرسد

هست رنجوری طلعت همه از خوردن غم
غمش این بس که جوابی ز سلامی نرسد

بغتة فی صفت آهنگ نوا خواهم کرد
گوش گردون کر از این بانگ صدا خواهم کرد

گفت رندی که اگر آن صنم مهر زه درای
پیش او رایرش جا همه جا خواهم کرد

گفتم عنقا نشود صید کبوتر هرگز
گفت عنقا چه عجب صید هما خواهم کرد

باز گفتم طمع خام خیالی است محال
گفت خامش که از او نیز ترا خواهم کرد

دی ببازار بکردار عروسان لولند
شکوه میکرد نهان من بملا خواهم کرد

لوطیان چون بغلط کفش مرا دزدیدند
بعد از این کار کذا کیسه بپا خواهم کرد

سینه بر پشت تو مالند چه طلعت گونی
دین دیرینه خود نیز ادا خواهم کرد

ایمان ز کفر و زلف تو بر باد میرود
ایمان نه بلکه هرچه مرا باد میرود

دور از دو دیده گشتی و نزدیکتر بدل
شیرین کجا ز خاطر فرهاد میرود

مشهور این لطیفه و من بر خلاف آن
کان کس که شد ز دیده هم از یاد میرود

بر پیر دهر گر گذری گوئی ای صنم
یکروز یا شبیش ز میلاد میرود

از دیده دور منزل و نزدیک بر دلی
بر هر دو از تو داد که بیداد میرود

هرگز گمان مبر که رود مهرت از دلم
جز مهر عارضت همه از یاد میرود

ای دوست من نیم تو منی گر زنم رگی | کاندم دمت ز نشتر قضا دمیرود
جانم ببی زهستی تو میشود قوی | جسمم ز بودن تو ز بنیاد میرود

صیدی که طلعت ار تو ز دامش رها کنی
با پای خویش از پی صیاد میرود

خیر در خانه احسان تو گم راهی کرد | واقفان ره انصاف ترا راهی کرد
هر که او جا بسر کوی تو نشناخته کرد | در شناسائی تو ترک دل آگاهی کرد
نیست یکجو مژه از عارض گندم گونش | فکر شور و هوسش رنگ مرا کاهی کرد
با دلم زلف چلیپای تو دانی که چه کرد | آنچه قلاب ستم با دهقان ماهی کرد
هر چه نزدیک شدم آبژ و نیز شد | رشته بخت من افسوس چه کوتاهی کرد
باز شد چشم من ای ورد دعل باز برو | همتم باز بر این قافله همراهی کرد
عزم ثابت بدل بوالهوسان راسخ نیست | کار یکساله بعزم این دل من ماهی کرد
گشته در کار کفیل آنکه با مغان نظر | کی نظر بر سخن باطل افواهی کرد
وطن و خانه و همسایه و ابنای وطن | ایمن از تربیت رای رضا شاهی کرد
بس خرابی که من از خانه فروشان دیدم | شد خریدار و دلم میل وطن خواهی کرد

هر که در باره طلعت بگمانی افتاد
بیقین سوی ریا میل ز للهی کرد

از بلبل این باغ هنر یاد بگیرید | گر گل نبود بوی گل از باد بگیرید
در اول نوروز و بهار از چه نهدام | یاران بخدا دام من صیاد بگیرید
ای حنظله داده شیرین برقیان | برگو خبر از تلخی فرهاد بگیرید
ای ملت بیچاره آواره ز بیداد | از داغ وطن خود علم داد بگیرید
از احمد و محمود و تقی قاسم و جعفر | این ماست ببندد جلو باد بگیرید

این بچه همی از له ترسد نه ز لولو
با زش ز شگنج غم او شاد بگیرید

پیچد بعروس گل اگر زاغ چه بلبل
زنهار عروس از بر داماد بگیرید

تا در بدری خون جگری نشود باز
این رنگ نو از رنگ ستبداد بگیرید

ببینید دغل بازی نزّاد و زدستش
خود مهره حریفانه ز نزّاد بگیرید

ما طاقت افسانه فرسوده نداریم
راه سخن و اغظ معتاد بگیرید

از علم و هنر طلعت اگر کرده اشارت
نقش قلم مانی و بهزاد بگیرید

به پیش گل بعیبت بلبل از خرد وش نمیزد
ز خار خار چه دیگ گلاب جوش نمیزد

نیامدی ز خرابات کس بمیخانه
اگر نه ساقی ما بانگ نوش نوش نمیزد

بتار تاریکی تار زخمه مطرب
ز راه بیغرضی بهر هیچ گوش نمیزد

نداشت ساقی اگر قصد دلربائی من
خلل ز باده عشقش بجان و هوش نمیزد

بنودی ار تو شبان گرگ خویش میش نمیشد
ویا که گربه دم از همسری بموش نمیزد

ز خم ابرویت ار چشم دل نترسیدی
مهابت تو شیخون بملک گوش نمیزد

نساختی قلم از سر قدم بدانائی
پی سکندر و دارا و داریوش نمیزد

کسی ز قاعده ایران نداشتی فریاد
بتاز یانه بیداد اگر نه ادوش نمیزد

بنودی ار چه تو گندم نما بباز اری
کسی قدم در دکان جو فروش نمیزد

نبسته بود در این عهد اگر در دانش
ره اینچنین بجهان یک خلوش نمیزد

نداشت طاقت شام فراق اگر طلعت
بطرّهٔ تو گهی دست خود بدوش نمیزد

رخ رنگین تو یک گل ندارد
بلحن آئین تو بلبل ندارد

بخوشدلی می دل ما
می بی شیشه همسم قلقل ندارد

ز گل جانب سنبل نظر کن — که رنگ و بوی آنگا گل ندارد
ز زلف مشکین بسایه بررد — چه نو گل سایه از سنبل ندارد
د دندان تو از خوردن پان — بخون رنگسته این تنبل ندارد
ا بل هزار افسونگر آید — بمیدان چون تو یک بلبل ندارد

بگوی یار دیدم عاشقان را
چه طلعت عاشقی دل بل ندارد

بل نوروز بر کرد — روانشد بیضه افکن زاغ غمگ برد
سالی گذشت از برج های — بره گیر آمد آن شاه جهان گرد
ا ارغشر و شلوار رنگین — بدل کرده بسبزی جامه زرد
ماه داد استان ایران — همیدون تازه شد دیباچه ورد
ا عی العباد کشور جسم — که درد و گرگ و طرآرا ست از او طرد
له عباسی و شب بو — برنگ و بو مرا بهوشی آورد
چیده از دست طبیعت — زغنچه گرد بلبل مهره نرد
عید از نیاکان قدیمست — مبارکباد عجم را از زن و مرد
هفت گل شد در گلستان — چرا من باشم از جانان خود فرد
مد زایران بلبلی گرم — از آن شد نالهای طوطیان سرد
ه جشن نوروزی گل باد — که بلبل از دل پرون برد گرد
عمم شد از اقبال نوروز — به او بار خندان تا کرده نادرد
اینک درختان زره بافت — نماید صنعت داودی از سر د
مان آی ما لا مال بنگر — زبین از نبات و عجم از عرد
از مرغان خوش الحان — طرب آرد چه آرد در گلو عرد

زره
گردانند آواز در گلو

از این آهنگم آمد در دل آهنگ | که فردا زمی نباشم نی زوی حرد

بیاران آشنایهای طلعت
چه بیل با گل آمد ساده و صرد

بزم ما گاشن و چشم همگی روشن شد | چاکر اقبال بما گشت و ظفر نوکر شد
تا که چشم دل ما فتنول ایرانزا دید | سینه شد چاک و براه نظرش روزن شد
بنده دیده دیدار پرستم که مرا | شادمان ساخته و هادی مستحسن شد
صبرها کرد بغم اینهل حسرت منزل | تا که سرشار زجام می مرد افکن شد
من ندارم سر پیوند کس دیگر ازان | کز نگاهش خور و خواب و دل و دین از من شد
آن مان سان دهد آنگونه دو چشمش فرمان | بسیاه مژه تا دل برودش این فن شد
زلف هندوش که از دوش ربا دبرودش | تار تار آیر و پلان دل مرد و زن شد
در شب دوش که نامش شب یاد ال است | آهم از سینه بماه فلکی خرمن شد

طلعت این رشته کسی هشته بگردن که همی
خود روانت زپی وصل روان از تن شد

شاهد دعوی ما را نگرید | نزد خورشید سها را نگرید
شور عشاق حجازی وحصار | همه خواندیم نوا را نگرید
مید هد مژده دیدار بما | هاتف امروز نوا را نگرید
گو بعشاق شه ملک عجم | قفنول حضرت شا را نگرید

کار طلعت بنظام است امروز
ای مهان کار خدا را نگرید

ایخوش انخلوت که غیری درمیان ما نبود | بلکه نقشی در وجود جسم و جان ما نبود
او نهان ما و ما پنهان او او آشکار | هیچ کس واقف زاسرار نهان ما نبود

این

ایچنین مرغی که اندر چار دیوار قفس
کرده صیّاد او هم آشیان مانبود

ظن ما دائم چه در اصل عقاید محکم است
سابق و لاحق ولی مربوط شان مانبود

ایمدائن دستگاهی کس در این ایوان نداشت
با عدالت خانه نوشیروان مانبود

واعظان خود نامرا دور وضه خوانها پسند
بهر این ویرانه یکتن روضه خوان مانبود

اشک ما گردد روان بر یاد ان نوشین لبان
در وطن چون وی تن نوشین روان مانبود

این همان ایران چو لانگاه شیران نر است
هرگز این نخجیر نسنگین در گمان مانبود

منعمان در خواب غفلت مفلسان بیتاب شبم
لایق عز و شرف قد کمان مانبود

گشت پر از خاک ایران چشم بدخواه وطن
سرمه شایسته تر در اصفهان مانبود

عرض سینه طول بازو خالی از علم و هنر
مصرفی در هیکل لاش کلان مانبود

یک سیاست کار وان یکعالم حیض و نفاس
زاین دو دیگر در میان جز استخوان مانبود

با جهانی نا توانی بنده ایم و زنده ایم
حاصلی در زندگانی جز زیان مانبود

در دبستانهای دانش نزد استاد سبق
جز زبان پز بانی در دهان مانبود

چون که از ورزش گه تعلیم زور امد پدید
غیر خواب و خور هنر در پهلوان مانبود

کلّه یا گیج و ویج و کلّه ماهیچ و پوچ
خر دلی غم در دل شد شبان مانبود

برگها خوردیم از تنبول هندستان و هیچ
رنگ ثابت چون حنا در برگ پان مانبود

خان ترکستان بداو با شوکت و شان و شکوه
لیک در یزد انچنان خانی چه خان مانبود

در نمایشگاه افغان هرچه ما کردیم سیر
در دلیری کس همال آن تپان مانبود

ما خود ای طلعت بر وبانی یان کردیم باز
ورنه گردون دربی سود و زیان مانبود

یار پیمان شکنم خود سر پیوند ندارد
دل هجران وطنم خون شد و سر بند ندارد

بی گل روی تو بیمارم و بی قند لبانت
خاطر خسته هوس جز سوی گلقند ندارد

سایه سان گفت زنی تا کی و تا چند دوانی | گفتم از پی دو مت تا کی و تا چند ندارد
از چه معمورهٔ دل مرکز خوبان جهان شد | این چه شهریست که هرگز در و دربند ندارد
با تیسکوب نظر عیبت ای اخترتابان | عاشق وصل طلب پیچ و رصدبند ندارد
دل مجمر صفتم عود وراو آه و مادم | عود سوزت به ازاین صندل و اسپند ندارد
نگر د خال سیه یا سوی مصنوعی خالت | کس دگر فرصت دیدار شکرخند ندارد
هرکه با بازوی قدت نگرد جانب چشمت | نزد آن تیغ دو ابرو هنر و فند ندارد
متعذر نتواند که بهم یار به پیوند | یکزمان با تو مرا زان دل خورسند ندارد
خون خورد مرد وطن بر سر و بر آیران | خون خونین جگران عاشق داوند ندارد
طلعت آسان گذران دو رزمانه که مانی | کو زدست آنچه رود رفته و مانند ندارد

سحر که سر فلک جوجه زیر شهپر زد | بوا ژگونه طبق نقش بیضهٔ زر زد
عروس پرده شب شد برون نقاب افکن | نثار خود بتفا برد و از افق سر زد
گرفت خون شفق در عروق این اصبح | برای تصفیه فصاد چرخ نشتر زد
ببرخنگ حرون بسته زنگ زرین را | چه رایض فلکی زین به پشت اشقر زد
سپهر دون که خورد خون چه دید بهر اش | برسم کینه کشاش بسینه خنجر زد
علی الصباح که نقاش این نگارستان | میان دائره بر نقطه رنگ احمر زد
شد از نظر چه مراخط کهکشان پنهان | نشان صفر حسابش بزیر مسطر زد
منم ازخمار شب دوش سرگران بودم | که دلربای من آهسته حلقه بر در زد
ز جای جستم و جستم نشانی از پس در | که کیستی بجوابم شریجان بر زد
که باز کن در اگر مرمرا خریداری | فروغ مشتریت دم بسعد اکبر زد
چه درگشادم و آمد ز خود برون رفتم | ز جلوهٔ که به بینایم اندر آذر زد
بکام خشک و بچشم ترم ترحم کرد | برویم آب همانا زآب کوثر زد

ز شوق آن قد و قامت قیامتی دیدم
که خاطرم ره آشوب شور محشر زد

هر آنشی که رخش دید شد گدای درش
ز تخت شد بزمین پشت پا فسر زد

چگویم آنکه بنودم من انهمه او بود
بدار هستیم آتش زبانه نگسر زد

چخان بسیم خوشش بر مشام جان آمد
که طعنه بر عبقات گلاب و عنبر زد

گشاد باد صبا کتاب گل ببلل
چه واعظان حقیقت قدم بمنبر زد

بغیرت آمد بلبل ز دست گلچینان
ز بال و پر بسر گل نقاب و افسر زد

نه بی رقیب بود یار و نه گلی بی خار
بباید این دم الفت بیار دیگر زد

افول کوکب پستم بند گمان هرگز
که ساهری بعیافت شگون در اختر زد

چه ماجراست نگویم ترا سخن کوتاه
که پایگاه جلالم ز شه فراتر زد

حسود حرف مرا در میان سر گرمی
سپرد در بر سردار و خان بیگلر زد

مرا رساند بخلوت سراد خوش منشت
کلاه فکند و قبا هشت و لساغر زد

خمار گفت بساقی پی خمار شکن
که فلک بحر غمم در گناه لنگر زد

گرفت ساز طرب را بدلنوازی من
بنغمه طرز سپاهان و شور شوشتر زد

منم خراب چه ویرانه که در ایران
ز هر شکاف دلم صد نوا و تندر زد

بدید یار گرامی چه اضطراب مرا
به بیقراری من طعنه ها و تشنجر زد

همارہ مرغ دلم در هوای خال لبش
ز بسکه گشت طپان دانه اش بخاغر زد

نمود رفع غمم آن فاعل علی الاطلاق
به نصف عین رقیبم علامت جبر زد

در آمد نه یکی مطرب مقام آموز
ستا نهاد و نوائی انبطر ز خنتر زد

غمم هزار یکی شد ز بانگ نوشانوش
صلا بعیش و نشاط قدیم و نو کر زد

دو چشم صف شکنش بسته خیل مژگانرا
دو ابرویش دمه برد و الفقار حیدر زد

خلیل

خلیلم اوست بقربان او دل و جانم | نه انکه دشنه بحلقوم پور ها جر زد
کشد بجانب خود بعد ازاین دلم زنهار | کمند زلف بگردن مثال چنبر زد
ستاره میشمرم هم ستاره میبرزم | رخم در آبله مانا که دست اصغر زد
مرا مگیر بجرم وطن پرستیدن | پلیس زور که بعقوم قلم کمتر زد
معاش اگر نبود چون ره معاد روم | وطن فروش قدم در بساط کار زد
پس از سماع نشاط انزمان بدو گفتم | چه شد که پرتو حضرت بجان مضطر زد
از این سؤال برآشفت و در تعجب شد | جواب داد و لبا اندر مذاق شکر زد

که هست روز غدیر از چه بعضم توام
نبی بجشم علی دست بر کمر برزد

بیاد خم غدیر م بیار خم ساقی | که عشق شاه ولایت بدل سرا سر زد
ندیم صبر طلب چون ندید صبر انجا | قدم بمصر و یا جانب سقوطر زد
براه مکه نبی تیمکه زد بنام علی | همی ندای معاشر رسول اطهر زد
علی بدست گرفت و صدا زد ایردم | که این علیست وصی با صدای اجهر زد
نه از هوا بولای علی رسول خدا | فسانه زد که به تبلیغ امر داور زد
بلند شد بحیا زشتر چه بر سبز | زبان بنام که باب ستبر و شبر زد
بشهر علم نبی نان بجز علی در کو | علوم وی خط بطلان بر مذو شتر زد
بزد علم حریفش همیشه آمد مات | بهره بندسه تا را بقلب شش در زد
بخاک معرکه دائم بآب آتشبار | بحر من خصما تند باد صرصر زد
بنازم آن ید و آن بازوی ید اللهی | که تیغ تیز بساقو رعمرو و عنتر زد
فدای جان نبی کرد جان خود کانشب | سر از ارادت او بر فراز بستر زد
بتان شکست و حسان بست و بر درید و برید | ز مشرکان دل و سر بر عدو و پیکر زد

گناهکاری طلعت مگر بخشد حق
که دم بمدح شهی چون علیؑ صفدر زد

کاشکی وصل تو ام زود میسر میشد
دیده از دیدن روی تو منور میشد

ایگل گلشن خوبی که شکفتی بوفا
کاشکی پیوسته دماغ از تو معطر میشد

خواستم تا تو نرنجی شدم از بزم برون
دوش نامت بزبان بسکه مکرر میشد

کفر و اسلام بعشق تو مرا هر دو یکیست
گر چنین بود جهان زود مسخر میشد

بیشتر دیدن روی تو بخوابست و خیال
خوابم ایکاش دراین باب معبر میشد

چه زیان داشت اگر بر در کاشانه دل
نام من با دو صد و یازده نمبر میشد

دی چو بر سر دوان برلب جو میدیدم
قد دلجوی تو در دیده مصور میشد

نامه دادم بکف قاصد و از آه دلم
آسمان تار و زمین از اشک بصر تر میشد

خواستم شرح جفای تو مقدم نشود
بزبان ذکر وفای تو مؤخر میشد

ای حسود از سخنت رفته اثر لاف مزن
شد زمانی که دل از غصه مکدر میشد

گر منی بود امید کرمش پرده گشا
طلعت این حوصله تنگی دو برابر میشد

یار من هرچه کند جز بنکوئی نکند
بهوا و بهوس آنچه تو گوئی نکند

بنده همت آن مشرف صاحب نظرم
که بعیب دل ما مرتبه جوئی نکند

آنکه پیمانه کش کوزه و جام و قدح
خم مئی در تو عبث چونکه سبوئی نکند

عجبی نیست که در عالم عیرت دل ما
هوس روی گلی را که تو بوئی نکند

تسلیت بخش دل ماست همین صبر و امید
کس چنین جامه قبا گرچه بشوئی نکند

چون بمدحش نکنی قصد مراعات نظیر
میل هجو تو گر بش قافیه گوئی نکند

تو کلیه زن مقصود و مرام دگری
زاینسعادت بتو روبسکه دورئی نکند

تشنه وصلی و باتسکی چشم آب برخ | گرچه خود مالک این منبع و جوئی نکند

کاهلی یار سفر طلعت دیوانه منش
تا بهمراهی او در تک و پوئی نکند

کاخ محبت روزن ندارد | دار هویت برزن ندارد
آنجا که سر زد برق تجلی | جز قلب عارف روشن ندارد
در گوهر دین کامل یقینم | کز مشعب شک رسفتن ندارد
سوی حرم بین احرامیانرا | کس در بکسوت سوزن ندارد
سحری که دارد چشمان مستش | کاری بکار جوزن ندارد
حرف شب دوشش آمد فراموش | چون صحبت شب گفتن ندارد
از بس خیالت در دیده پرشد | دیگر مجال خفتن ندارد
راه خرابات از کس نجوییم | کاین راه رفته جستن ندارد
باغ وطن جوای باغبانان | گل در دو رنگی رستن ندارد
آهسته گام مرتاض رایض | سر سوی نفس پوئین ندارد
چون فتنه ساز صنعت گرما | ژاپان ندیده ژرمن ندارد
در خورد شیر و شمشیر ایران | جز پهلوی کس جوشن ندارد
بلدان ایران شد رشک بستان | طرار و شیخ و رهزن ندارد
در عدل و داد شه بین که یکتن | از ظلم و طغیان بیرون ندارد

طلعت بکوی جانانه هرگز
بیم از سگان پوزن ندارد

این جذبه ما را آن سو دواند | دائم هراسان در کو کشاند
روز جدائی در بر دبارے | من کی توانم گر او تو اند

ز ابروی افگارش بر وجه احسن
خواهم دوباره ابرو نگاشت

خورشید عالم سر زد که چشمم
اشک دمادم بر رو چکاشت

در آب چشم قدّش نماید
سرو است و قامت در جو چماند

ای بی ادب رو ترک بلش گو
کاین نخل خرما را سو رماند

دارد نشان شرم از رفیقان
بر دامن ما گر خوی رساند

پرساز د عالم از مشک و عنبر
باشانه هر جا گیسو فشاند

بر بام گردون طلعت بیاد ش
فریاد و بانگ یاهو رساند

نمیدانم وفاداران کجایند
ز ما بیگانه با کی آشنایند

بباغ آمد مگر شاهین ظالم
که گنجشگان و مرغان بینوایند

خوشا بر حال آن صحرانشینان
که با مجنون عشقش آشنایند

ببر باد صبا پیغام ما را
بیارانی که در بند بلایند

ولی خواهم روی اوّل بجائی
که خوبان نار گیسو میگشایند

پس آنگه عاشقان را کن خبردار
که معشوقان بعاشق می بپایند

بشارت بر میخواران که فردا
در میخانه را بر میگشایند

بگو کان شاهدان مجلس آرا
بتن چون جان شیرین اندر آیند

همان به کز وطن بخشان گریزیم
که در بند خر اپهای مایند

هواداران ناموس وطن را
شوم قربان که غیرت اشنایند

بهر ره قاصدان کوی جانان
مرا در کاروان رشگ در آیند

اسیرم نغمه این مطربان را
چه بر میل دل من می سرایند

دلم هر شب بعشق افسانه خواند
ببین افسانه خوانان چه رایند

می و مطرب و بر شاهد و پرستاران
بکار غم ستانی ایند و تا یند

چه آهنگ نشاط آرند خوبان
همه در دلربائی خوش ادایند

سرو کارم چه افتد با رقیبان
گریزم چون بکار ما نیایند

ندیدی عادت اهل زمان را
که هر دم همره باد صبایند

بجانبازی وطن گشتم فدائی
نه من تنها که چون من صد فدایند

بریدم طلعت آخر دل زدوتان
چه دانستم بسر قهقر آیند

دوباره در برم ایندل بهانه میگیرد
بسان مرغ خراب آشیانه میگیرد

بیاد وصل تو دارد هوای آزادی
دم از درون قفس در ترانه میگیرد

بشوق هموطنان دارم آرزوی وطن
هنوز پر به تقاضای لانه میگیرد

دلی که مخزن مهر پریرخان آمد
زمد آه کلید خزانه میگیرد

حدیث جور و جفایت بناکسان گفتم
که غیر تم بوفای تو شانه میگیرد

خطا است گرد دفتر یا چه من سیه کاری
برای بوسه گاهم که چانه میگیرد

برای خسته دلان ترک خسته میجویم
گلوبشعبه اسکر خانه خانه میگیرد

کمان گرفت و نشانه راست کرد و پیش آمد
بتیر های نشانه دل کنانه میگیرد

زکید اهل زمان طلعت الامان گویید
سراغ مردم دوران زمانه میگیرد

زچشم مست تو دائم خمار میریزد
ندانم از چه و بهر چه کار میریزد

میان ما و تو پوشیده هر چه بود اکنون
به پشت دایره حلقه وار میریزد

بروی و موی تو آشفته ام که می بینم
صبا بروی تو مشک تتار میریزد

کجا وطن کنم از این وطن خرابها
که برگ و شاخ طرب در بهار میریزد

کشید ابر فتن رو ی آسمان و طن
بجای ریزش باران شرار میریزد

چه نقش میزند این خامهٔ ستم کاران
که رنگ باغ وطن چون مزار میریزد

بدست باد صبا زلف دادهٔ کاینسان
ز گوشهای دل من قرار میریزد

رقیب رفت و دل از تیرگی مبر اشد
بیا که از رخ زردم عبار میریزد

مجاور حرم یار تا شدی طلعت
فرشته‌ات بسر از گل نثار میریزد

عرق آمد برخت نرخ گلاب ارزان شد
نه عجب گر گل ازاین ژاله همی ارزانشد

وصف سیمین ذقنت کرده بسیماب کسی
کاینچنین گشت گریزان و بکف لرزانشد

ماه من خیز که ماه رمضان می آید
ساز جشنی و نشاطی که مه شعبانشد

می بیاور که بود روز کلوخ اندازان
دههٔ آخر ماه آمد و بر غلطانشد

غصهٔ ثروت دنیا نخورم زانکه ز سر
هوسم از حصهٔ کم گشتهٔ آمد کانشد

چون سمندار خورنق بجهان کی سازم
که جز اداون او همچو سیه نعمانشد

هر که شد نابغهٔ دهر خورد خون جگر
در بمهید سخن نابغهٔ ذبیانشد

بی نوا گشتم و با چرخ و فلک نستیزم
که براین خوان خسیسان نتوان مهمانشد

مدّ آه من زار است بر خسار تو یا
گیسویت از اثر باد صبا لرزانشد

چه شنیدی و چه دیدی ز من ای شوخ پسر
که زبانت بثر وقت سخن سوهانشد

بود طلعت بجز ابات مغان جای گزین
کاینزمان لایق همسم صحبتی جانشد

جان از پی رنج نان نیرزد
نان نیز برنج جان نیرزد

آن فقر و سعادت همائی
با خوردن استخوان نیرزد

با فسوهٔ یک سگ شکاری
صد صید ز آهوان نیرزد

رفتن بهشت جاودانی | با منت این و آن نیرزد
گر گوی شوی بدست شاهان | وان زحمت صولجان نیرزد
مهمان شوی ار بشبی فلکرا | آن رنجش میزبان نیرزد
شیرازی اگر کند فتوت | با زخم سر زبان نیرزد
گنجی که بسر زنش ستانی | با لقمه که بر ایگان نیرزد
تیری بنشانه گر نشانی | خم گشتن چون کمان نیرزد
سوری که قرین سوگواریست | با مردم این جهان نیرزد
بحث سخنان اهل دانش | با چون من هیچ مدان نیرزد
باران کرامت حسیسان | با لغزش نادوان نیرزد
آخوندی جاهلان امروز | با مسند لک کلان نیرزد
این شادی وحشرمی پرپوچ | در کشمکش زمان نیرزد
رفتن بدیار خوبرویان | دیدن ره خاوران نیرزد
بنوشتن خط بیای مردی | از رنج سر بنان نیرزد
گفتن بسزای بندگی شعر | خوردن می ارغوان نیرزد

هندست نه یزد و شعر خواندن
طلعت بر هندوان نیرزد

ردیف ذال

تو معاذ من و دلرا سر کوی تو ملاذ | زین دو بهتر زبرای من و دل نیست معاذ
ناقد الحکم من از ناوک مژگان دراز | به نشان دل ما داده نشان راه نفاذ
رویخاک از اثر گریه من شد نمناک | چشم از اندوه وطن روز مرا کرده رذاذ
خط بدور رخش در شکرستان مور است | یا سواران فرود آمده بر گرد و جاذ

نیست در مرده دلان حُبّ وطن را اثری
رفتن حوران بر کوران بنود هیچ لذاذ

ببر خونریزی هستم خنجر شان در تحیذ
رفته در غارت هم اکثرشان در تاخاذ

جای ارباب همم طلعت اگر شد خالی
از نیاکان تو شاجی و زرزر ها تو جُذاذ

ردیف راء

شب و شراب و لب یار و بانوای سه تار
ندانم این سه چهارم کجا رساند کار

چه دیده و دل خود سازم از طریق وفا
پیاله پر زمی و خانه خالی از اغیار

سحر گران صنم خسته گهی بخواب رود
صدای خنده گل ترسمش کند بیدار

میار شمع که پروانگان اطرافش
نهند روی زوی سوی عارض دلدار

دلم بچاه زنخدانش او فتاد ایدل
بیار تاری ازآن موی ومه زچاه برآر

بغیر مطرب وساقی نماند ه کس باقی
بیا بمجلس ما پرده از میان بردار

گلی که آید ازاو بوی یار پیدا کن
دگر نه رنج گل دیگران بکش از خار

صبا بزلف وی آهسته کن گذر برگو
ز دردهای دلم نزد آن حریف آزار

برفع زحمت وتضییع دوستان طلعت
حکایت غم او بیش ازاین مکن اظهار

تصنیف

بس نالہ سر کردم ز انتظار
راز من آخر گشت آشکار

طعنہ زند بر ما گر حسود
کی کم شود عشقت ای نگار

تو بدر میزی تبا بی نظیری
تو دیر آشنائی بازو وسیری

تا یار من کرده ترک من
دورم در این دوران از وطن

در غربتا فتا دم مبتلا
تا راست رویم چو تزلف یار

کبابم ز هجران خرابم چو ایران
وطن سان نگارا دلم گشته ویران
کم کن نگارینا تغافل
ای گل نما رحمی بر بلبل

خارم پی وصلت سالها
شد پرده در آخر پرده دار

بمکتب غریبم نظر کن حبیبم
دوائی بدردم بسازای طبیبم
ساقی بده مارا جام می
بی باده ننشستن تا بکی

ای کاش میآمد یار من
تا آرمش چون گل در کنار

مهی هفت ساله رخی همچو لاله
دو ساله نهالی بمن ده حواله
یاران عجب کارم مشکل است
در وصل جانان جان مایل است

مترنگیش دل شد یار من
کاندر کف دل نیست اختیار

الا ای عزیزم چنان اشک ریزم
که نتوان ز باران بگویت گریزم
کن رحمی ای منعم بر گدا
تا کام تو سازد حق روا

یارب نما رحمت بر کسی
کو بوسه بر پا داد از عذار

دمی رو بما کن جهانه وفا کن
من بینوا را تو حاجت روا کن
یکشب مرا از در دلبرم
زندان گلستان کن از کرم

ای یار عیسی دم دم بدم
مارا ببوی خود زنده دار

چه شمعی شبها بسوزم سراپا
مرا زنده سازد دم آن مسیحا

ای قاصد کوی گلرخان | تا نامه دادم دل شد روان

کاینک منم پیک نامه بر
مشکل که باز آید ز اندیار

زد دم بسکه فریاد شد م صید صیاد | مرا در قفس کرد نیسا زد آزاد
هر چند نالیدم از فراق | پرون نیامد یار از وثاق

خوابست میدانم بخت من
صد داد از این چرخ کجدار

ندارد زمانه ز نیکی نشانه | کند مرغ ما را برون زاشیانه
ببیل سحر گشاد در چمن | از درد دل با گل این سخن

دلتنگم از دست باغبان
کو گل فروشش است و کم عیار

عروس وطن را بهنگام شوری | ز داماد غافل ربودش نصاری
فکرم فضل بود و کراوات | میلم پلو حرفم مساوات

من مست این و آن زامینان
شد در وطن دشمن شهریار

بود یار دولت با فزادعت | ولیکن جهالت رساند مذلت
کشتی بساحل برنا خداست | بیهوده در زحمت ناخداست

در بحر غم طلعت کن شنا
دل از وطن خواهی بردار

وطن قبله جان و طن ماه کنعان
ز ابنا اخو شد چه یوسف بزندان

غزل

چگویم چه سان کرده بردل اثر — غم هجر یار و بلای سفر
شبیم وصال از نسیم شمال — شب و روز جویم بهر ره گذر
چنان شام هجران کند تیرگی — که ما را نباشد امید سحر
نهال امیدی که بنشانده ام — در این باغ مشکل برآرد ثمر
نگشم دلا دل بخوبان مده — که دارد ترا صد هزاران خطر
الا ای شهنشاه ملک عجم — بایران و ایرانیان کن نظر
اگرچه شد از پهلوی در نوی — جهان خرم و دلگشا سربسر
ولیکن نباید عنایت کند — بحال غریبان ازاین بیشتر
وفادار پیکی که از کوی تست — رساند بما گاه گاهی خبر
اگر پیشش جان نثاری کنم — ازاین مژدگانی دهم جان دگر

غم هجر در خواب اگر دیده بود
نمیکرد طلعت خیال سفر

بهاریه

دی رفت و باز آمد بهار — ساقی بجانش می بیار
کی دیده در روزگار — خوشتر ازاین فصل بهار
می ده درنگی مکن — هرگز دو رنگی مکن
مملکت از ابلهی — رهن فرنگی مکن
عابد سوی سجاده شد — عارف خراب از باده شد

اسباب عیش آماده شد
بلبل رهید از رنج خار

ساقی جهان شد جوان — خواهیم رطل گران
مطرب سبک چنگ زن — وز هر مقامی بخوان
وز هر مقامی بخوان — رفت از خماری طرب[1]

ترکن مرا از باده لب
تا بشکفم در سر خمار

سالار لشکر توئی — مهر منور توئی
کمترم از ذرّه‌ئی — چون ذرّه پرورتوئی
بر سبزه بین ابر از مطر — پاشیده مروارید تر

ریزد درخت بار در
برگ از تگرگ بیشمار

محبوب جانی وطن — ما را مکانی وطن
دیدی مرا بی طرف — ویران از آنی وطن
با کبوت شاهی بتن — از در در آمد اهرمن[2]

ای تو سلیمان وطن[3]

جان بستاند خدا — خانه فروش ترا
کو به سر خوان خود — داده خان را صلا
ایرانیا روحی فداک — ایرج بکو کوس زخاک

بردار از غم سینه چاک
بیند مخالف شهریار

دل ز جهان کنده ایم — نزد وطن بنده ایم
کز پس جانبازیش — زنده و پاینده ایم

[1] در سنه ۱۳۰۱ در اروپا سروده شد
[2] زاد گاه نگارنده آذربایجان
[3] ایران

برخیز و تا شادی کنیم | دعوی به آزادی کنیم
در کشور آبادی کنیم
باشیم با هم دستیار

ای بدلم از یقین | مهر تو نقش نگین
در کف بدگوهران | کشور ما را ببین
خود در درون پرده | وانگه برون دل برده
ما را پریشان کرده
بخرام پرون آشکار

رفتم زبان در کشم | غم زد بجان آتشم
ترسم که گردم زنم | زهرندامت چشم
کیخسرو و دارا و جم | هریک چه شیران اجم
بودند در ملک عجم
کشور گشا و کامکار

گفتم وفا از تو به | جامی به طلعت بده
خستی دل از غم مرا | کردی جفایم که ده

مدیحه

بگشود چه بشنود مرا مرغ خرد پر | تقریظ مهین حضرت سالار مظفر
ماه فلک و ماه چه نخشب و کنعان | با این مه کرمان نتوان کرد برابر

بین اصل و نسب فضل و حسب جود و سخا و دین — فرخنده نژادی است زاولاد پیمبر
بربود ز من از نگهی جان و دل و دین — ایرانی و کرمانی و اینگونه هنرور
گوئی چه نهان کرد بمو روی و چشمش — کاندر ظلمات آمده با خضر سکندر
ساقی تو بجامی ز سر خود نکنی وا — آنرا که طلب کرده ز تو جام مکرر
ما با تو دگر کار نداریم که داری — چشمی غضب آلود و دل از غصه مکدر
ما در همه راهی بتو از روی ارادت — غمخوار و رفیقیم و هوادار و برادر
در دم بجز از باده دگر چاره ندارد — ما را بده و ساغر شاربیا ور
ژولیدن دستار خود ای شیخ ریائی — بگذار و بدست آر دلی کز همه بهتر
تا خاطر کس را نکنی زار و پریشان — ای قاضی راضی ز خود این مرتبه بنگر
بر سینه صاحب نظران هیچ نبندد — نقشی بجز او هر چه مرا گشته مصور
دانا و توانا و شکستن نتواند — عهدی که نماید به فقیران تو اگر
هر کس که ستیزد فقد آنسان که بخرزد — چون روس که در طوس و در ایوان مطهر
شاهی که بدل داشت هواداری او را — پیوسته ورا فتح و ظفر بوده زداور
سالار مظفر که جز او نیست مقدم — در عز و شرف لطف و کرم دانش و اختر

طلعت چه نکو یافته از همت یزدان
زو پرتوی از بارقهٔ مهر منور

نازد شعر هر صاحب تفکر — چه سازد هجو باشد یا تیاتر
نزد نکته دانان سخن گو — شبه هزل و هجا نغز و نکو در
سخنهای کهن ما نیز دانیم — لبا پستی بر سخن طرزی دگر بر
در این وقت از هنرهای فرنگی — چه حاصل گر سخن دفتر کنی پر
هر آن تن پروری کاندیشه دارد — برای خواب و خور از بند ما جر

بود گاهی که او خوامد به بیند | هستی رنگ علف یا روی آخر
مکن آهن دلی کاین دست داد | ندارد حاجت مقراض و ابرو
لدی الاجباب لولا مزعجات | من الایام ما یخفی و یستر
هر آنموئی که روید از محبت | بر اندامم من ای حجام مستر
نماند خوبرویان را بدوران | همیشه این چنین ناز و تکبر

بیا در بند اخوان وطن بین
که گشت از داد ایران طلعت حر

چشم آب جاری میکند از اشک و مژگان پر شرر | داند که ناگه آن پری از در در آید پنجر
طبعم به لنگی میزنی رو در الفی میروی | داری چرا گاهی هوس بی وحشت و خوف و خطر
شد حرز جانم این دعا خوانم بهر صبح و مسا | یا ربنا انظر الی من فی الهوی کالمحتضر
از کردم زلفت بمه گر سالکی زد غم مخور | دارد کلف در آسمان دایم مذید مستی مر
بار دی نیکو چون گلی اندر نواچون بلبلی | میل ندارد این هنر در گل بنا شد این اثر
سر در کف استاده ام بیا گر رنجه میداری قدم | به زین نثار کم بها چیزی ندارم ما حضر
حرف حسودان در غرض نما خذاست یحل | در قلبت آخر میکند این ساده لوحها اثر
آزرد خاطر بسکی هر جا شدن با هر کسی | بود آنچه من را گفتنی گفتم حکایت مختصر
افسون مخوان ایخیره سر بین افعی گیسوی او | بگشا زبان دیگری طلعت از اینها در گذر

ردیف زار

اختر بخت عجم بین که چه تابان شده باز | دری از بزم محبت بجنان شده باز
از سر برج بره حور نمایان شده باز | بایران کی رسیم ای یاد از ایران

زد یوان کی رسیم ای داد از انسان
بکوش ای دل که وقت کوشش هاست

[1] دل به گل گشت چمن باز و شتابان شده باز

وطن جان و وطن بنیاد و ایمان
وستمشاطه گره بازکن از زلف وطن

انگره را نزنی باز مگر بر دل من
روز نوروز نوآئین شده اقلال و دمن

دامن اهل مودت ز گل ایمان شده باز

وُدّ و پستی کن بدریا آشنائی
مشو بیگانه با ما کاشنائی

دو دست متحد باید در این کار
ز یک دستی نیاید صدائی

سر قدم ساز و گذر کن سوی ارباب وفا

بین چسان عهد مودت شده محکم ز صفا
بیمت انجمن این عید مبارک بشما

باد چون تازه کنون عهد نیاکان شده باز
ستون عالم امکان تفاق است

اساس فتنه دوران نفاق است

برای خانهٔ با این خرابی
دو دل باید یکی زانسان که طاق است

هرگز از نخل مودت جهان برنخوری
تا بپایش شب و روز از دل و جان سر نبری

ثمر تاک مودت ز صنوبر نبری
مستمندانه بیا چون در درمان شده باز

چه دانایان مودت خانه را باش
تو ایشمع وفا پروانه را باش

بسان طلعت از راه مودت
تعلقها به مردانه را باش

چشم بد دور در این بزم صفای دگر است

ز ملک شوشتری ارشد غم دل بدر است
سه بشارت دهمت گر دل ازین باجزاست

روز نوروز و چنین جشن و ملک انشده باز
بثرگان می کشم جاروب این در

ز دیدارش کنم دلرا منور

شرمگی کاید م روزی از این بزم
بکامم خوشتر از تنگی ز شکر

تا کسی واقف از اسرار مودت نشود
بی بصر در پی دیدار مودت نشود

خواب غفلت زده بیدار مودت نشود

راستی پیشه ما گوشه نشینان شده باز
نشان دار ز ارادت از سعادت

سعادت را نشان باشد ارادت
ز حق توفیق و از یاران مدد جو

که خدمت خلق را باشد عبادت

جز مودت همه بیرنگ و غرض در نظر است
جوهر اینست و جز این هر چه عرض در نظر است

آنچه دانی ز مخالف چه مرض در نظر است
غم مخور صبر و ظفر دست و گریبانشده باز

چگویم من چنان کن یا چنین کن

مودت را دلا نقش نگین کن
ز جستر دی به قانونها همین کن

دل اغیار را ز این زار و خزین کن
پنجه صبر و ظفر پیرهن صبح درید

صبح اقبال بیاران مودت بدمید

از سر افیل مودت ببدن جان بدمید
وز سر زلف بتان غالیه ارزانشده باز

مجیر از شهر شیرازی بر آید
چنین قفل کهن را بر گشاید

چه دیده دیده دیدن ندارد

بر این اصل هر کسی فرعی فزاید
باشد این عید مبارک بهزار عید دگر

تا ابد باد چنین رسم در آفاق سمر
ثابت ار اصل شجر شد دهدت زود ثمر

دست ایران طلبی سلسله جنبان شده باز

وطن تا کی ما تمکین ندارد
در این سطرنج ماتم کین ندارد

بساط خانه ما را چه رخ داد
که شه بیدق فرزین ندارد

فخر هر سفله و نادان چه مجال است و منال

گر تو داری کمال و هنری هیچ منال
هر چه جز مهر و مودت همه سهو است و خیال

رخش دانش پی جولان سوی میدان شده باز
نه بیداریم و در خواب گرانیم

چه واپس ماند کان کاروانیم

زآب و خاک ایران از چه دوریم — نه ما نو باوه ایرانیانیم
طلعت آخر ز عمل فارغ و آزاد چراست — مدد از ابهمه یاران ز چه اندیشه نخواست

این چنین کس نظرش برکرم لطف خداست
کس نگوید که چرا بی سر و سامان شد باز

بدستاوست در دست کسی نیست — جز این گفتن ترا از جز کسی نیست
چه هر وقتی بنا شد وقت هر کار — خموش و نیز بان از اخرسی نیست

شهریت کفرستان

غزل

ایدل آنسان که بیاید نطپیدی هرگز — دمی از یاد وطن در نکشیدی هرگز
خون فرو میچکد از دیدهٔ مردان وطن — چون شدای دیده چرا خون نچکیدی هرگز
دست و پائی نزدی در ره آزادی خود — تو در این صحن و فضا خوش نچمیدی هرگز
سنگهائی که بر این بال تو صیاد زند — زانشیان بهر وفا عش نرمیدی هرگز
ای خراباتی و ننگ وطن انجا نه تا — جانش از سیل فنا وا نخریدی هرگز
حال بیچارگی ما همه با هم گفتند — نه ترا حال و نه در گفت و شنیدی هرگز
خوردهٔ شیر زپستان جهالت ایدل — سر پیکان بلا را نمکیدی هرگز
ما در این ورطه گرفتار تو ای باد مرا — بسوی گمشده راهان نوزیدی هرگز
خوار گشتیم بچشم همه ارباب ملل — خار خواری بکف پا نخلیدی هرگز
ذاهل از قول من غافل مهنای سخن — حاصل از حب وطن هیچ ندیدی هرگز

طلعت ایطایر پرستهٔ خوشخوان وطن
در وطن خوش بفضایش نپریدی هرگز

رفتهٔ هرچند از اینجا من در اینجایم هنوز — من چنین بر خاک درگاه تو میسایم هنوز

گرچه تو مانند خوبان در جفا خو کرده‌ئی
من بقانون وفا در بند اجرایم هنوز

می‌شناسم ای صبا من عهد پیمان تو
با شناسائی بعهدت بازمینایم هنوز

غافل از صیدخودی صیاد صید دیگری
من همان مرغ اسیر رشته بر پایم هنوز

باغبان در باغ می‌بینم هزاران سرو قد
باز مشتاق قدان سرو بالایم هنوز

در همه جمعیتی خلقی مرا همدستان
لیک بیدستان تو محجوب و تنهایم هنوز

ای وطن جان منی و دوست میدارم ترا
تو چه جان و من ترا مانند اجزایم هنوز

ساقی از خون جگر با اضطراب و انقلاب
تو نمیدانی که من پیمانه پیمایم هنوز

راه خود در پیش گیر و دست بر دار از دلم
که بعشق این وطن مفتون و شیدایم هنوز

گر کند میل فروش وگاه آزادم کند
دمبدم حیران بیمهری آقایم هنوز

سرگذشت طلعت و خط امان بگرفتش
درگنه دانسته و در بند امضایم هنوز

نکرد نالهٔ من رخنهٔ بکار تو هرگز
نرفت بخیهٔ بر خار آبدار تو هرگز

من از کسی نشنیدم بطرف جوی ندیدم
بسان نرگس شهلای پرخمار تو هرگز

جوی ز خرمن وصلت بکتوان بردن
ز دست غلّه فروشان احتکار تو هرگز

نبرده فایدهٔ از نگاه گاه بگاهت
دو چشم من تماشای بیشمار تو هرگز

وطن شعار بکار و وطن پرستی شد
لباس هم وطنی چون نشد شعار تو هرگز

شدی بغفلت چشمت چو بخت من درخواب
نشد گشاده بدوران اعتبار تو هرگز

میانه خرمن آتش چه دانهٔ خالت
ندیده غیر چنین مرغ دانه خوار تو هرگز

بعالم مدنیت ندیده ایم کسیرا
بپایگاه نزرگی با قتدار تو هرگز

بجستجوی بسیراهه میزنم که رفتست
نخواستم بنشیند با نتظار تو هرگز

نه بخیه کاری ما موجب ملامت شد
نگشت واقف پلتیک پیشکار تو هرگز

اگرچه رانده جمهور مردمان شده طلعت
چه غم که نیست برون جایش از جوار تو هرگز

ردیف سین

بیمثل و یار را از حد برون سپاس — یزدان راز دان پروردگار ناس
بایسته که خود پوشد ز نیستی — شایسته را ببر از هستیش لباس
گردم همی سفر دیدم بسی حضر — تا بینم آدمی انسان و حق شناس
در آرزوی خود خوش یافتم ترا — در خطهٔ وطن کامل بهر اساس
مرات سلطنت مشکات مملکت — گردون ترا اساس گیتی ترا پلاس
پرگار را توئی پور زرگوار — مهرت چه مهرهٔ در نرد عشق طاس
جستم مدیح تو کم شد مرا خرد — آمد خیال تو رفت از برم حواس
چون مهر عارضت تابندگی کند — مهر فلک شود چو مه در اقتباس
گفتا کسی مرا در نرد دشمنان — کن مدح دوستان بیخوف و بهراس
آخر بمدح او هر کس گشاد لب — یا گشت بوالعلا یا شد چه بوفراس
صبح سعادت از پیشانیش چه دید — زد عطسه صبحدم چون مستفیض ناس
ارباب معرفت گیرند از او سبق — هر یک بنزد او شاگردی از کلاس
حاسد شد از حسد همچون ز کامیان — رنجور و سرفه زن بی خورد پن لطاس
در مدح انجناب طلعت شتاب کن — مهر است و ماه را باوی مکن قیاس

حظش دمید و شد خال لبش نهان
آبو صفت مکان بگرفته در کناس

شد خال ابرویش چون بیت مستزاد
با ماه آسمان در معنی جناس

انفیه

کهن شد و آستان نوذر و طوس
مدار و نور یحیی شمع فانوس

چرا بار گران بر خر نهی باز
کنی محمل ز پشت گاو جاموس

چرا دشمن بحال ما نخندد
ازاین وضع ترقیهای معکوس

هرانکو قدر آزادی نداند
نیابد حاصلی جز آه و افسوس

بحمدالله جوانان وطن را
بود امروزه فکر ننگ و ناموس

همه در بند استقلال و آزادند
طرفدار گرفتاران محبوس

عروس ملک از ایشان تازه رو شد
بنان خوان ملت داده بوسش

همیشه بزم ایشان رزم دشمن
نوای نای ایشان ناله کوس

چنان عاشق به فریاد مبارز
بسان راهبان بر بانگ ناقوس

ز رو سمشیر تیز و مرد میدان
ممالک میشود زاین هر سه محروس

چه بوئی ای فتوان غفلت اینجا
فروگیرد ترا در خواب کابوس

بود خون جگر مطعوم عاشق
مجرد را نباشد فکر ملبوس

نیاید بر دلش جز خار حسرت
هر آن میل که با گل گشت مانوس

بدلبر میدهد دل را بیک مو
بجانان میدهد جانرا بیکبوس

بناشد طلعت دلداده یارب
ز بخشایشگر یهای تو مایوس

صبر و تاب من و دل هر دو شد از دست افسوس
بهر ماهی که چه ماهی همه از شست افسوس

بس در این شهر گشادند گرفتاران بار
رخت ازاین شهر سوی شهر دگر بست افسوس

ناگهان با فتمش روی نهان کرد از من
دیدمش لیک چه صیدی ز برم جست افسوس

گاه هشیاری خود بود نهان همچو پری
همدم پیر و جوانست و کنون مست افسوس

دست بردم که بچینم گلی از باغ رخش
خارهای خط وی دست مرا خست افسوس

لب لعلش که روان بخش چه آب حضرات‌است | دیدی اطراف وراسبزه چنان ریخت افسوس

با همه زحمت بسیار و ستمهای فزون
طلعت زار بدلدار نپیوست افسوس

ردیف سین

عید است و باهم چرخ بلندش | دارد هلال از نعل سمندش
حلوا چه لازم در روز فصلش | مارا بس است آن لبهای قندش
از کشتی اینجا دور است هرکس | در عشق آن شد استاد فندش
ناصح فروکش دم زانکه باشد | در گوش عاشق افسانه پندش
حیران برآرد حوران زجنت | گر آن پری رو پوشد پرندش
در بزم رندان زآواز او نی | آتش برآید از بند بندش
آن صفحهٔ رو هر مغ که بیند | دیگر نخواند استاد زندش
او را بیالا هر سر دیگیا ر | باشد نمایش کی در خورندش
چون عقل قاصر شد قاصد او | گم کرده خود را در چون و چندش
مشتی علف جو در طرف این جو | هر یک به نحوی سر در کمندش
هر کس به لحنی خواند ثنا | تا خود کدامین آید پسندش
خرم نسیمی کاندر سحرگاه | وقت وزیدن شد بهر مندش
از بهر دفع چشم بد آمد | آنخال مشکین سوزان سپندش
بعد از یکیدن جان میفزاید | پنی چه لبها در نوشخندش

کردی چه طلعت وصفی از آن لب
بازار عرفان پر شد زفندش

الفت گرفت بسکه بزلفت دل پریش | برداز کف اختیار من و هم قرار خویش

روی سپید خویش بموی سیه مپوش — در روی دل منست برآتش چه می نهیش
جانا اگر بزلف کنی شانه آشنا — البته میشود دل نازک ز شانه ریش
پویای راه عشقم و جویای آن صنم — دیگر ز من مپرس که مذهب کدام کیش
شاید برهمنی که مرا می کشد بدیر — خواهد دعا بحال فگارم کند کشیش
ایدل ربا پسر حذر از مرد پیر کن — کز آه پیر رو ز تو سازد سیاه ریش
باغ و بهار کوی نگار است روی او — کی میرود قدم سوی باغ و بهار پیش
دشت تفاق مهر و گیا خیز داند راد — باغ نفاق را نبود جز درخت گیش

نخل امید طلعت اگر بار در شود
خود ز عفران ولاله گل یابد از خشش

ای مرغ چمن خوش سخن و نغمه سرا باش — در شور و خروش آمده هم نالهٔ ما باش
مشتاق نوای طرب افزای تو مائیم — پیوسته در اندیشهٔ عشاق و نوا باش
روز نو نوروز عجم خیز و طرب کن — در عین رضا و برضا شاه رضا باش
هم سلسله هم عهد و هم آهنگ و هم آواز — چون گرگ و بره باز و کبوتر بصفا باش
در برج دو بره مهر مکان کرده زماهی — از مهر چه مهراست شه تو تو سها باش
خورشید جهان شیر ژیان کشت بشمشیر — مکروب همه مملکت او را بدعا باش
صد شکر که شد دشمن منحوس تو مأیوس — ای شاه جهانبان همه دم کامروا باش
این عید بر اعضا مودت بارادت — گویم که مبارک شه اگر با که گدا باش
از یگدلی و یگ جهتی کشور ایران — آباد شود گوش بر آواز ندا باش
همسایه میازار چه در کوچه چه بازار — ما را چه تو یار همه یار را خدا باش
دانی مرض بغض و حسد رنج دو بیت است — شهدی کن و بگذار شرنگی و شفا باش
امروز میفکن بمیان طرح جدائی — یا چون شجر بی ثمر از بیخ جدا باش

یک گوشه بلند است بیا هوی فتوت
یک گوشه دیگر ز مودت که مرا باش

اسم ار چه دو باشد تو ره و رسم یکی دان
آبست یک چشمه بگو شعبه دوتا باش

هر چه آن طلبی کوشش آن کن که بیابی
بی سعی عمل خسته و درمانده بجا باش

رو پیشه نما راه روی از در دانش
وارد شو و خالص شو و چون زر وطلا باش

در صورت محسوس نما جلوه معقول
در عین مقام بشریت ببلا باش

شاعر بزبانی و مورخ به بیانی
در ذکر معارف رو و گوش شنوا باش

قومی که بهم یار و مدد کار نباشند
با جمله چه عهد گل و چون باد صبا باش

آدم بفشار است که تا مرد شود مرد
پیرون ز بلائی ز چه در عین بلا باش

افسانه مخواه از من و برخیز و نظر کن
صحبت چه خوری از رخ خود چهره نما باش

در پرده چه زن از چه زنی نخنه چه مردان
برخیز و بمیدان طلب گوی ربا باش

سرگشته و بیعلم و هنر از چه زنی دم
رو ماتم خود گیر و در این غم بعزا باش

گویند که حاصل شود از کون ترقی
فی بهر تو چون اسمی و مجرد ز علی باش

بنگر تو بعالم چه صنایع شده پیدا
اندر بر این زنده دلان محو و فنا باش

تاریخ چنین جشن نو از هجرت احمد
ای مرغ چمن آمده ای دل تو گوا باش

فی فرصت پرسیدن آئین و نه کیش است
در مسجد و در دیر و کلیسا همه جا باش

برگیر بکف آینه طلعت که ببینی
عیب خود و خجلت زده از روی ریا باش

حرفی زدم به پیش تو سرسته و یواش
چون از زبان غیر تو برجسته گشت و فاش

ما را جگر سنان غمت کرده چاک چاک
دلرا نموده خنجر عشق تو قاش قاش

قانون شناسی ار تو بعقل و بشرع و دین
زرع است از آن زارع و طفل است آرزواش

خوش آنکه ره سپار شود جانب معاد
گردد رضا بهر چه میسر شود معاش

غمگین مباش گرچه دوروزی شود بتی
از کوزه آب خور بکیسه ترا تاب و کاسه آش

هر دم بسان بوالهوسان کو بکو مرو
با شانه هوا پی دل مو بمو مباش

دفع عدوی خانه و حفظ وطن ترا
آن بهترین کوشش و هست این بهین تلاش

ظرفی که سالها بکف از آبروی خود
پر کرده مریز چه دیوانگان مپاش

شیرین و نرم خنده و آواز دلنشین
فرهاد و بیستون و بفرهاد دلخراش

از نا نهال عیش برومند و با ثمر
این بی ثمر نهال شخولیده از گراش

بر فیکه آید از دم شمشیر جان ستان
طلعت زابلهی تو مجوی از قلم تراش

ردیف صاد

گجائی ای دم روح القدس که از اخلاص
مرا نمائی از این نخل آرزو اخواص

شود که راه برائی بجمع جمع الجمع
بود که پرده گشائی بیزم خاص الخاص

چه من تدارک کار نخسته میتوانم
خوش آنکه از تو کنم چاره ره اخواص

در این امید که بنیاد دل شود محکم
بیاری تو نهم رو بصفت دهماص

چه منصبی ز برای صبا از این بهتر
که موی دوست برآرد بسازی ارقاص

بپایگاه جلالش بنیز سند دستم
براه چاره کشد بخت و از گون ارماص

نه اشقر ظفرم زیر زین کشد گردون
نه توسن شغبم را کسی زند غرقاص

اگر درم نگشاید بر شوه بگشائیم
ز کیسه درم از بهر پاسبان اغفاص

تو چون بدیدن او طلعت آرزومندی
بیاید ش که بجوئی بدیده اخلاص

بس است این سخن ناشکور ناقص
خسیسا نزائیدن مزدور ناقص

مودت تراسه سال از جان و دیدم
سراپا ناشدم رنجور ناقص

مودت

مودّت را برنگی وانمودم | بدیدم نامش آمد بور ناقص
همه از یگدلی با لمّره عاری | یکی شد چون اصم یک کور ناقص
مؤسّس ناگهان شد در شبانگاه | بایران بخبر مهجور و ناقص
بمجمع آلتی مفنم نه عضوم | بسان آلهی مجبور ناقص
خیال خامرا دانسته نختم | ازان حلوای ماشد شور ناقص
شنیدم کرده یادی از خیرلفان | ندیدم چون وهم دستور ناقص
یگ استعفانه من دادم ستعفا | زکار نهرل نامنظور ناقص
برای شهرنست این سعی و کوشش | نکرد عاقل درانجا زور ناقص
رئیسی کو جز از نامذارد | بیاید جایش اندر گور ناقص
همان نایب رئیس بی کیاست | ندارد همّت نیکو ر ناقص
بمعقول و بیساست در تصرّف | بمردنش ارزند زنبور ناقص
دوسه عضو فلج از شورشربت | بکف گیلاسی از بلّور ناقص
کسی بیمار اگر گردد چه درمان | دو یا بیکار عشرت کور ناقص
ندانند این زبان آن یکی را | چو مست طافح و مخمور ناقص
شنیدم چار مردی از زبان دور | بجنگ افتاده چون استور ناقص
یکی گفتا غب دوّم ستافیل | ازم سوّم چهار انگور ناقص
مودّت را زخود شرمنده دارند | چنین اعضا زنا بجور ناقص
رئیس مستقل با کفایت | ندارد زان بود دستور ناقص
بکلی واقف از اسرار مایست | چه از امّت فلان و خشور ناقص

ندید او حاصل از باغ مودّت
مگو طلعت بود ناظور ناقص

ردیف ضاد

بهر جفا که کند دوست از ره اعراض — رضیت عنه اذا کان فی رضای راض
بعجز و لابه گریبان داد خواهی را — در ید م از غم و دانسته میکند اغماض
خدا کند که بصید خود آورد رحمی — اگر کسی بر صیاد ما کند اجهاض
بسر مه مینت مینازی دو چشم ناز شرا — برای زلف سیاهش چه حاجت مقراض
مزن بنرد کسان پهلو بت حرفی — که تا به اف شرف در نیفکنی ادحاض
بیا بچشمه عرفان و عزفه بر دار — که تا بغیش منغص در آوری فضفاض
خلیل من چه ندارم بدر گهت راهی — شتر چران تو باشم بدشت و در اجماض
چه پاسبان نگذارد در استان ایم — سگ شبان تو باشم بدشت و در ارباض
بآب توبه بشوییم لباس عصیان را — بدستیاری توفیق بر سر مرجاض
براه دوست بسی سنگها بکینه زدم — تمام کوچه و بازار شد چنانکه رضاض

جای چندان در زمین گیرد ناک

جای خسته

بموی دوست ز طلعت انیز مان بنگر
بسان آهوی خوابیده در میان ریاض

زخم سنان زبان مرهمش اندر ارض — آسیم افزون نبود با بطریق مرض
صبح خمار است خیز ای شکرین لب مرا — رخصت کامی بده تا بکم اورا جرض
عقصه و اندوه با بهر وطن تا بکی — شعبده باز آنطرف تا نگذارد حرض
پرده برانداختن با همه در ساختن — باز نه بشناختن جوهر جان از عرض
خوان سرا پرده را بستر گستر ده را — جستی و جست از کمان تیر عدو بر عرض
دست رضا شاه ابا تیغ شرر بار او — کرده عطای نعم داده شفای مرض

بنده خود را خدا ضامن روزی بود
طلعت از او میرسد در همه جا ما فرض

ردیف الطاء

دورم ز تو چو نامهٔ پیرون شده از خط — دل سوی تو آید چه رود جانب یم بط
بر پرسش احوال من آخر ننوشتی — با کلک محبت زره مهر و وفا خط
پرنج جدائی طلسم راحت دیدار — کس هیچ حیلی نکند جز که مخبط
این بار فراقیکه به پشت من زار است — هرگز بجهان جز بوصالت نشود حط

تا غم نخورد دل نشود مشکلش آسان
طلعت که چه قلم به نشود تا نخورد قط

بشادی و شعف ایدوست همچو من بنشاط — بگستران تو بساطی در انجمن بنشاط
بگو بساقی روحانی ای ز غم غافل — مرا زمی بچکان قطره در دهن بنشاط
بهار عیش من و تست شادمانی کن — بیاد آنکه ز دل میبرد محن بنشاط
هزار عید چه عید وصال جانان نیست — بشنو ز بانگ هزاران بهر چمن بنشاط
شکفته شد گلی از بوستان عمرانی — کزاو دست میل جان بست و بغره زن بنشاط
علی بسجده که سبحان ربی الاعلی — میان خانه محبوب ذوالمنن بنشاط
گذشت چون ز رجب سیزده تولد شد — بخانه که در او گشت بت شکن بنشاط
ز بوی مشک که میآمد از طریق حجاز — گشاده نافهٔ آهوئی از ختن بنشاط
به بندنامی و نوای عنادل گلستان — کنونکه غنچه دریده است پیرهن بنشاط
بخود بیا که اگر خانهٔ خدا شاید — که گشت مسقط راس ابوالحسن بنشاط
اگرچه رشک برد مریم از چنین مولود — بعشق بنت اسد بیدرد کفن بنشاط
من از فتوتیان حب حیدر کرار — چه دیدم از طرب آمد مرا سخن بنشاط
مرا چگونه بود وصل یار دیرینه — بدان صفت که رسد روح بدن بنشاط
هر آنچه هست در این چاره ست غلط مکنی — یکی تجربه فالی بیا بزن بنشاط

ز حرف واعظ و آخوند و مفتی محتال
گذشت خر بدر آر از گل و بجن بنشاط

وطن عزیز و جوانان او عزیزترند
ز صد یمن ز دو صد شاه ذی‌فنن بنشاط

نه ذم آن بهوا و نه مدح این بهوس
قبیح راست قباحت حسین حسن بنشاط

بروز عید نگویم مگر فضایل عید
ببزم مردم دانای با فطن بنشاط

مبارکست و سعیدست و اینچنین شاعید
که خرمست در او حال مرد و زن بنشاط

خوشست رفتن و گشتن بهند و هر شهری
گهی بجانب اجمیر و گه دکن بنشاط

همی بتلخ و ترش ملتحکام و شیرینم
قویست دل بامیدم چه کوهکن بنشاط

میان انجمن از طلعت ار کسی پرسد
بگو دچار متاعی است بی‌ثمن بنشاط

بکوی دوست رقیبم دهد نشان غلط
چه حرف لام درآرد مرا میان غلط

ز کف نمی‌نهد اینحالت طبیعی را
که میکشد سوی عاشق دلان عنان غلط

بنام من چه رسد میکشد خط بطلان
قلم بروی ورق آرد از بنان غلط

خدا کند نکند اعتماد گفتارش
اگر بیارزد حرفی از زبان غلط

دروغ او که ندارد فروغ میدانم
ولی خیال مشوش کند بیان غلط

تو جا گرفته بویرانه و خرسندی
چه مرغ کور که میارزد آشیان غلط

وطن پرستی ایرانیان تماشا کن
که بسته اند به پیدانشی میان غلط

پر از نفاق و حسد زدی و دوئیت شد
ز هر امیر و دبیر و وزیر و خان غلط

بهادرانه بمیدان آرزو آیند
ز جهل و بیخبری داده امتحان غلط

بخنت ولی دانش که بینش افزاید
به گو مزن تو ندانسته صولجان غلط

گل است آنچه ز بستان معرفت روید
ندیده ام که بروید ز ارغوان غلط

از امیسفر تو اگر سوی خانه برگردی
مبر برای وطن طلعت ارمغان غلط

ردیف ظاء

گیرم که شد زمانه بکامت در این حنظ
یا سکه زد سپهر بنامت در این حنظ

گر بدر آسمان جلالی که عاقبت
بینی هلال ماه تمامت در این حنظ

گیتی خدایگانی و پیدا رمت که شد
پطر کبیر و زرّ غلامت در این حنظ

چون ریشه فناست در اینباغ دلبستان
با قد سرو ناز خرامت در این حنظ

ای میل این بهار خزانش زپی رسید
نذهد پس بلانه مقامت در این حنظ

نان بی مشقتی ز زعیم زمان مجو
گر نیستان وگاه اوامت در این حنظ

چشمت بموج دهر ندارد شباهتی
در از صدف نداو پیامت در این حنظ

اثبت و یدوگاو ترا زاد یا گریت
از خرفتادگی و حمامت در این حنظ

از دود آه تست سیه روی مطبخی
دیگ هوس بهیت زخامت در این حنظ

گر گرد کاروان امیدش نگشته
دارد غبار آینه جامت در این حنظ

با التفات نرگس طلعت فریب او
در عطسه میروی بزکامت در این حنظ

ردیف العین

گهر فشان تو گر دیده دیده دامع
وجدت و وجهی صفراء لو نهافاقع

ندای فاستمعوا میرسد بگوش دلم
تو باش همچو من اندر ندای او سامع

بیا بطور تجلی بنور حق بنگر
که تا بجان و دلت لمعه تو لامع

تمیز خون جگر در میان اشک بصر
همان بس است که این جا بداشتان نافع

نهان بگوی تو دوش آمدم بگو مارا
بردمان که خبر میکند چنین شایع

من آغریب وطن مرده ام که در کویت
به نفحه از وصال تو گشته ام قانع

تو حرف یاده سرایان و مغرضان مشنو
بود زبان بیان مخالفان لافع

شراب ساقی مجلس هستی شود صافی | بنیذ جام وصال ایزمان شود مانع

بهار خرمی باغ گلرخان آمد
خزان و برد مخالف شد از میان ما صنع

برای نقل شرابم دهد ز قند لبش | گهی بلذت او ذالقم گهی مانع
اگرچه در بکمندو ببدام صیادم | دلم بسوی تو آید به سرعت نازع
در آرزوی تو هرگز بخاطر فاتر | نمیشود بخزاندیشه رحمت ناصع
زند زبان بنصیحت بچشم من سوزن | از آن خوشم که چه انگیزون بود نافع
ز بعد کشتن مکروب خون اعضا را | همین زبان نصیحت گران بود نافع
اگر که تشنه دیدار نوشد از کوثر | همان بشربت لعل لبش بود نافع
شدم بدشت و بیابان آرزو هایم را | ز چشم دل همه خونابه میشود نازع
ندیده چون به پناهت کسی تن آسانی | چگونه دل طلبد حال مردم را دع
به پیشگاه جلالت هماره مقتدرم | چو دفکر و خیال ترا منم وازع
ز حق خطابه انا لموسعون آمد | نهاده بهر گدای تو روزی واسع
چگونه کاتب قدرت کشیده نقش ترا | که سال قحط کس از دیدنش نشد جایع
دلم میان دو زلفت دو اسبه میآید | برای دیدن رویت چه ناقه ضایع
بزن بعارض مدهوش مملکت آبی | که وقت ملت بیچاره میکند ضایع
الا که قائد وقتی برآرد دست انجا | بزن بقبضه شمشیر شاهر و قامع
عدوی خانه بکاشانه گشته رحمت فکن | مهل که گاو گریزد بمرتع را تع
دهان گشاده ببلعیدنش که پنداری | بسان لقمه بمضمش گذشته از را بع
ز مکر و غدر نمک ریز دیگ حلوائی | تو باش بر حذر ایدل اگر نه لجایع
مکن شناعت حکاک عاقبت بین | که نقش راست نیارد بجام طابع

صنع

صلاح کار مرا چون حکیم میداند — بهر چه وقت من امید بد شدم قانع
بر مل و شانه و احتر شمر نه معتقدم — زند بحکم قضا فال من ره طالع
بدرگه کرم او امیدها دارم — به بندگی نیم از بندگان او طامع
با مثال فرا این سری بر این در نه — نرا نداز در خود خواجه بند طایع
بر آبحسن مودت چه باشیش عارف — بر آبکوی فتوت چه بینیش قارع
لدی المهم قرانا قوارع القرآن — پناه ما بخدا از مصائب قارع
شود جری بعتاب تو ملزم و ساکت — ترا زبان بود اندر مشاجرت قاطع
بصدر مسند آزادگان تولی حاکم — بتخت بخت فرومانده گان تولی واضع
هر انکه وصف ترا آرزو کند گویم — خود او صفات پسندیده را ولی جامع
براستی قدت سرو اگر کند دعوی — لقب بدعوی کذبش خرد نهد دانع
میان معرکه چون پانهی جهان بینم — زبیم تیغ تو لرزان و هاربها بالع
بشاخسار مودت زمیوه عرفان — بسان دست تو دستی ندیده ام یانع

بکار پرخطری گر در آمدی طلعت
مکن شتاب چه مردان در عملها سبع

بکار یکه عاقل نماید شروع — مشورش نشاید نباید هلوع
بدون عمل کار شد بی محل — که در بی اصولی چه زیبد فروع
مرو طفره ساقی بمیخوارگان — بنا شد بما محتب را رجوع
بیا رنگ رندان زمی تازه کن — ببین حال پژمردگان در رنوع
قیام صراحی قعود تو را — بتعظیم باید بسا عز کوع
می آن آفتابی که از جام زر — زشب تا سحر گه نماید تلوع
بیا آب عشرت که آمد عطش — بده نقل رنگین که رخ داد جوع

فرمانبه ۱
جای ۲
وکید ۳
درروغ ۴
خروشه ۵
شتاب ۶

بباغ تماشای صاحب غرض — درختان خشکیده دارد جذوع
ز رخ پرده بردار معشوقه را — خوشست آن جمال نکو را جلوع
بگردار نیک و بگفتار خوش — رسیدی تو در منتهای جموع
طفیلی به طفل صراحی منم — ندارد دو چشم از گرستن جبوع
اگر منزل ما دگرگونه شد — به پیش تو دارد دل اینجا خشوع
بهار است و بلبل بدیدار گل — گهی سر بلند است و گه در خضوع
من آتش بجانم که پوشد رخت — ز موی پریشان چه غازی دروع
چه من در کف این جفاگستران — کسی را نباشد دل اندر ذبوع
گشایش بربع و سرای وطن — به است از هزاران گشاد ربوع
نگارا به ربع و بلیغ گرای — که فصل بهار است و وقت تلوع
شکوه و جلال درخشان گل — بود در سحر با هزاران شموع
بسوی تو چون بار بندی کنم — درنگم نباشد چه مرد زمو ع
نماید مسطع بعیر فلک — ز خورشید تابان بوقت سطوع
ز دم بس قدم در طواف وطن — بپای من آمد نشان سلوع
بصداق فاصدع بما تؤمر — بگو آشکارا سخن در صدوع
شب هجر پهلو تهی داشتم — شد از خاطرم خوابگاه و ضجوع
هم از سنگ اطفال دیوانه جو — بپهلو درستی ببینید ضلوع

بکنجی نشستم فرو بسته لب
ز دم همچو طلعت سر اندر قنوع

بیا که سوی تو یاران بهیئت اجماع — زبان گشاده همی در کلام استرجاع
سخن طراز وطن را کمیت خامه همی — بسر دویده میان قوافی و اسجاع

وطن پرست و وطن خواهم و وطن جویان
مشتت متساوی منم در این اضلاع

حفاظ شان وطن خوشترین مرا اطوار
طواف خانه دل بهترین مرا اوضاع

یگانه یار منست آن نگار سنگین دل
که حق نموده با قلیم جان من ابداع

بشاخسار محبت میان باغ هوس
نشسته طایر قدست بصد هزار انواع

بیک دقیقه زیادم نمیروی چه کنم
جز انکه رو نهم اندر معابر و ارباع

مدر دها که رسید از تو بر دلم دانم
علاج او نتواند معالج اوجاع

بمنع باده ساقی چه علت است اینجا
که لفظ باده بحرفی نمیشود اشباع

ببا ده ساده بود نقل نقل شیرینش
معانیش بحقیقت نباشد از اتباع

خرید جان جهانی به نیمه جان طلعت
حسد برند خلایق باین چنین بیاع

می جستم او را با جسم خاضع
دیدم جمالش در جان خاشع

وقت عزیزم در بی تمیزی
شد پیش از اینها مفقود و ضایع

گر دیده داری پس در چه کاری
زن پرده با لا بی منع و مانع

خواهی نخواهی گر یک نگاهی
بر ما کند او هستیم قانع

در حرص و آزی خود را نیاری
کاخر بزردی زد رویی طامع

لطفی خدا را کرد آن خود آرا
بگشاد از آن لب برهان قاطع

ای با دبستان باید بمستان
ها هویت در حرف را بع

وقت تماشا نظاره حاشا
پیرون نیاید ز استمار سابع

رفع زیان کن چشم و زبان را
در کار جانان یا ضار و نافع

حیران و ماتم دور از شباتم
در خوبی او از صنیع صانع

کاش این امیران در ملک ایران
ما را نبودی یک تن منازع

حالم چه جوئی گردم چه پوئی | قلبی کئیب و العین دامع
ایران ما را ویرانه دارد | دستان سارق چنگال جامع
تا کی دنیا ما را خبرها | ای بی همت گردیده شایع
این شرح حال از قول جمالست | ارفع تکثر در عین واقع
کاری نداری جز باده خواری | ای مست غافل اندر مجامع
زخم البلایا ضاع الرعایا | پیمند ما را اینگونه ضایع
در نزد بینا ای مرد دانا | پیرون میاور دینار خادع
از برگ کاهی بند دلگاهی | کاتب بشاخی گیت مرع صاقع

حرفی که باید زانبرو کرشاید
طلعت نگفتی در گوش سامع

ردیف عین

باصبا نکهت گل آمده از جانب باغ | بلبلان از چمن افکنده برون لانه زاغ
عید نوروز رسید و بچمن سبزه دمید | ساقیا می زخم اینک بسبوریز و ایاغ
نوبهاری که در او باده بستان نرسد | غم فزونتر زند اندر دل سودازده داغ
سوی صحرا و چمن گشته روان پیر و جوان | در تماشا بنگر عاقل و دیوانه بلاغ
باغبان قاصد و و افد سوی گلها شده | چه شود گر بگل من کنی عنوان بلاغ
حوت بحر خزر آن یونس خاور زدرون | داده تحویل حمل دارد از آفات فراغ
نصرت السلطنه تا سایه اش از لطف عمیم | بسر افتاده زسر ترکن از این باده دماغ
بمقامش که منیع است نهم روی نیاز | تا دلم گیرد از اندیشه اغیار فراغ
شب وصل است بمجلس تو و گر شمع منه | نزد آنروی دل افروز چه حاجت بچراغ
پور فغفور حشم ماه عجم کان کرم | شاد از آمده بگیسر در و باغ و بروراغ

طلعتا چون تو شاگوی فراوان بودش
مصر و شام و حلب و قم ری و رشت و قزداغ

دشمن دوست بود قائل دعوای دروغ
چیست ای مدّعیان حاصل معنای دروغ

راستی را ستی از مستی ساقی است نه می
بدخماری است در این نشئه صهبای دروغ

دست بردائرهٔ صدق و صفا از سر شوق
انچنان زن که نیاید بمیان پای دروغ

عصر آزادی و خوف و خطری نیست چرا
زاهد از برنکند جامهٔ تقوای دروغ

مفتی از خوردن مفت است بمجبوری دور
نتوان شد برِ قاضی بتقاضای دروغ

جامه هرگز نبری تا نکنی گز نخرد
مرد دانا نرود در قد و پهنای دروغ

تا تورا پیشه دروغ است و خیانت بوطن
ملت آواره شود از تو بصحرای دروغ

ای رضا تا تو زدی تکیه برادرنگ شهی
ندهد رنگ بدوران تو حنّای دروغ

طلعت از زیر و زبر میشود عالم تو مَرد
قدمی جانب منزلگه و ماوای دروغ

ردیف فاء

منشی ما تو ئی ای مرشد خوش خوی ظریف
خالی اندر برما گشته لبی جای شریف

خانه واهشته بمهمان و شدی سوی سفر
تا که از هجر تو شد زار و دل افکار نحیف

گوئیا بود بطبع تو گران ماندن وی
یا که او بود بنزم تو مخالف نه حریف

میهمان رفت تو باز آی و مکش زنج سفر
شاد باز آی کز اینجا شده با حال اسیف

چین در ابرو مفکن سر که فروشی منما
که بدل شد بشراب عنبی خل لطیف

من کجا کم شمرم نعمت و احسان ترا
یا فراموش کنم حق تو کمتر ز حدیف

شاد زبانا روم امروز بصحرای کسی
که نه در بند خفیفست و نه مانع بعضیف

آنقدر مرغ نگاهم زده پر گرد رخت
که دگر خواب نیاید بدو چشمت زهیف

طلعت انکو بحباب تو ارادت دارد
النقش بین که چه خاری بگلی گشته الیف

چون بود علم و ادب زینت و اتف بشرف
از چه دانا نکند کسب معارف بشرف

سر تتبای اگر از خط و برون پا ننهی
دست قانون ندرد بینی خائف بشرف

این چه نقش است و چه رنگست و چه نیرنگست و دغا
نرمد شیر نر از زوبه خائف بشرف

ساغری چرم گلفت آنگهی از نغمه مفت
چون تو داری نشود موزهٔ طائف بشرف

شعشعانی لمعانی چه شود برق رخش
چشم قابل نگرد جانب خاطف بشرف

اثر رحمت یزدان بود آن شاهد ما
من برویش نگرم چون متجانف بشرف

مصحفی زاهد ظاهر نگران خواند و من
هیچم آنرو که بود اصل مصاحف بشرف

رنگ من اشک من از دامن عارض نگران
در گرفتاری دل آمده کاشف بشرف

شرحات قلم از خون جگر بر ورقست
چه ضرورت که دهم شرح کوالف بشرف

گذر از جور حسودان و رقیبان نکنم
بر سر کوی وی از بیم مخالف بشرف

جان من برحی آن کو بوطن زد قدمی
بهر غمخواری و دلجوئی آسف بشرف

منم آنعاشق روی وطن ای همو طنان
در پی جستن دلهای موالف بشرف

نه کنونم که چنین بودم و خواهم ز خدا
باشد این شیوه کی آلف و سالف بشرف

در بلایم بولایش خوشم از نعمت حق
تا شدم در حرمش ساکن و عاکف بشرف

کس ندارد خبر از سینه سپر کردن من
نزد بدخواه وطن همچو محاجف بشرف

باکم از غصه غربت نبود چون بسفر
دانش افزایدم آن سیر طوائف بشرف

طلعت این حال شاه تو و اشکال بسیا
گشته پیدایش این هر دو مصاف بشرف

تصنیف ردیف قاف

ایمن نتوان شد بجهان، که گشته دارون زنفاق
دیگر ندهم جز بتو دل، چه دل دلی خون زنفاق

با تو ما خوشدلیم و تو بی ما
سرو و ماهی بر خسار و بالا

ز عشقت ای از همه عالم اعلی
سرو را نیست سر ماه را پا

لیلی مرا برده پدر، بخانهٔ شوی دگر
زین پس نکنم ناله و آه، چرا چو مجنون زنفاق

ای غیوران جوانان ایران
گرگ گشته براین گله چوپان

ای خدا با که گویم غم دل
صبر و تاب دل آمد بپایان

موسی زمیان رفته مگر که سامری یار تو شده
گوساله پرستی تو عیان هیزد ما رون زنفاق

ای فلک از تو بی خان و مانم
چون وطن در کف ناکسانم

گر بدلبر رسم بار دیگر
وا دل از لبانش ستانم

با مام بجون خفته خوشم، نه انکه با ننگ زیم
گردیده زبی حسبی ما، وطن چو ما مون زنفاق

رنجهائی که ببلبل کشیده
گل ز غیرت گریبان دریده

نوجوانان دچار فشارند
چون خسان توبه کجی خزیده

کس می ندهد ساغری ما بدست مستان خراب
تا رفته بلا ساقی ما ، ز بزم بیرون ز نفاق

بهر خشنودی اهل محضر
خیز و معشوق ما را بیاور
در چه غم چه یوسف دلم شد
خیز و از چه چو ماهش برآور

بالا بنما ای بت ما ، ز چهره برگیر نقاب
حال من و دل بی ما ، رخ تو بود دگرگون ز نفاق

لطمهٔ موج دریا سراسر
پای ما را بگل برده چون خر
پرده از روی دلجوی بردار
تا به بینم ترا بار دیگر

مرغ سحر از نالهٔ من ، فغان برآرد ز درون
آسایش و راحت نبود ، بجسم و جان چون ز نفاق

منکه مشتاق آن پیمانم
پس چرا از جدائی نالم
خال لب دانه و گیسویش دام
میبرد دل بگیسو و خالم

طلعت شب هجران گذرد ، رسد بما صبح وصال
از دوست مکن شکوه ، دگر بدشمن دون ز نفاق

یار اگر میکند بی وفائی
بعد ازاین دم مزن از جدائی

صبر کن در بلا گوی با وی
منهم ایدوست دارم خدائی

غزل

یوسف آمد چه برون از ته آنچاه عمیق
این سخن گفت برفاقله سالار طریق

که برادر بجهان دشمن ما در زاد است
نتواند ز حسد مهر و وفا داشت و ثیق

بهتر از یار گرامی و برادر که بود ؟
انکه در حادثهٔ دهر ترا گشته رفیق

محک دوستی این جفته دنیای دنیست | عاقلان تجربه ها کرده در اینکار دقیق
چه بلاییست ندانم طمع و حرص و هوا | که بجز منگه دلها زند این هرشه حریق
ساکنان وطن مملکت ایران را | جز تفاق و ضدیت نبود هیچ ایبق
سخنی گویم و در ترو خزاعز افتست | که جهاز وطن از مکر و نفاقست غریق
آرزوی حرم کعبهٔ جانان دارم | بدر دون باشم اگر در حوزه تفاق عمیق
حق همسایهٔ بیچاره ادا کن که بود | این حق از هر چه بقانون مساوات حقیق
گر زیانهای زبانهای اجانب نرسد | ما بگفتار بد خویش بناشیم دلیق

تو تیق من متقم کیف بنا تتفق
تیر بگیسو بفکن طلعت آزادرشیق

ردیف کاف

ترا این رخت آزادی مبارک | مرا این خرقه بربادی مبارک
بکام این ساغر عشرت گوارا | بقامت خلعت شادی مبارک
بقصد جان شیرینم ز خارا | دلی بودت چه فرهادی مبارک
پس از سنگی ز آهن کرده دل | ترا اینشغل حدادی مبارک
دمادم زلف مشکین میگشائی | ندیدم چون تو شیادی مبارک
دمار از جان برآرد مار زلفت | بسحرش تا تو دم دادی مبارک
بنا کن در وطن بنیادی از نو | که باشد اصل و بنیادی مبارک
دیار اشکبار این وطن را | یک از فرزانه اولادی مبارک
بریدی از چه عقد الفت از ما | بهادر یگ وطن زادی مبارک

کمر دی خدمتی طلعت وطن را
همی در گفتن استادی مبارک

دلا بنما بیار خسار گلرنگ — بگلشن تا برد از روی گل رنگ
زمین افکنده پیرون از درون گنج — زمان دیگر ندارد با کسی جنگ
دمن چو دامن گلچین پر از گل — چمن از نغمهٔ بلبل پر آهنگ
چه ماهم شد برون بهر تماشا — چمن پیرا پرید از عارضش رنگ
خجل شد سرو از آن رفتار موزون — بگل ماند این چنین حیران و پالنگ
چه رسم است اینکه دلدار از درشتی — زند بر شیشهٔ نازک دلان سنگ
ترنج غبغبش رو پر شکنج است — کنون بر شاخهٔ آویزان پر آژنگ
دو گونه سیب از آن سیب زنخ شد — ز شادی سرخ از غم زرد دلتنگ
بشاخ نار بن نار جگرخون — بحسرت سر نگون گردید و آونگ
ترا زو با دو چشمش چشم نرگس — ندارد چون ندارد تاو پا سنگ
ز گفتارش میان نیستا نها — ز نیگ نی شکر آید از یکی تنگ
ز آهنگش جهان پر گوش در گوش — هم از شکر بر آمد تنگ در تنگ
بیا ساقی که دلبر آمد از در — شنگ و شیک و مدمست و شنگ
ز مینا جوهر روح روانزا — چنان ده کز دل محزون برد زنگ
بپای رادیم کی مسر آید — که آمد نانج تاروئی و چنگ
چه یار نو کند آهنگ رفتن — شوم در کار دل بیچاره دودنگ
رود منزل بمنزل در قفا پا — چه میداند حساب میل و فرسنگ
نشد ما را وطن هرگز فراموش — میان اینهمه آشوب و نیرنگ
چه دشمن چیره شد اندر مقابل — شدم چاووش و سومیزنم زنگ
بگردد سر مرا گر دد که گردم — بدستش گرد سر اندر فلاسنگ
چه طلعت با وطن میلی ندارد — نه مربوط است و با ادراک و فرهنگ

مبحثی بخوان الذی قبلی ملک ۷
لا ذهبن انا ملک انا ملک

زد بدورت چرخ وا زد لخت من | از تو نالم یا زدوران یا فلک
فاسقنی کاسا دها قایا فتی | فی وداد بعدها فالحکم لک
لطف محض و محض لطف است انچه او | میکند سختی مکن اندر علک
رنگ زردم تا شود پنهان عیان | میدهم خود در تن خود درد لک
باد از آن زلف سیه سیمین رخش | میکند هر دم بچشم ما حلک

طلعتا ردم از محبت میزنی
خوش نباشد گر زنی با ما کلک

گر دید در این عرصه بما عرصه بسی تنگ | زانرو که نبردیم رهی جانب فرهنگ
از علم و هنر بهره نداریم که داریم | دل نزد حریفی که بپیچاکند آهنگ
ما بوم خراسیم در این بوم که چون بوم | بیگانه زند بر پر شکسته ما سنگ
دانائی آن قوم شد از ماه بماهی | نادانی ما بین و خر لنگ و ره تنگ
من مفلس بیچاره به قربان تو ساقی | یا باده بده ورنه بیا ورقدری بنگ
مجبوس نوائی که زایران شده کن گوش | یا نی بنی آوردم و در چنگ زن چنگ
گر خانه نباشد چه غم است انکه دمادم | در باغ خورم با بت زیبا می گلرنگ
از من برسانید خبر گیر وطن را | کی صلح کند انکه بما داشت سر جنگ
این منظر جادو گرد رقاصی عنتر | با دفتر و با پیکر ما ساخته نیرنگ
در مملکت از بهر ترقی است عنان گیر | هر صاحب بوق و علم و دایره و زنگ

وا مانده از قافله طلعت زتعافل
خود را بر یاران برسان ای خرف دنگ

خائیدن اب لگام را

سینه

ردیف لام

فراق دوستان رنجی است مشکل ... ولی رنجی است در ویرانهٔ دل
شود در سوا دل آشفته هر کس ... بوصل ماهرویان گشته مایل
بده ساقی شرابی شاید ازوی ... کشم گل را ز بحر غم بساحل
ازآن ابرو کمان تیری ز مژگان ... اگر آید دل آرم در مقابل
سفر کردم که شاید کم شود غم ... فزونتر شد غمم منزل بمنزل
عجب سخت است کار آنکه گردد ... ز اقران دور و مهجور از اماثل
همان شب دوش دل بار غمی داشت ... که گشتم عازم ره با قوافل
هزاران شکر کامد نامه دوست ... برای بندهٔ آواره نائل
رسید آن نامه عنبر شمامه ... شد انور چشم و دردا جسم زائل
ازآن خط مبارک گشته ام شاد ... چنان کز پیرهن شد پیر کامل
تو شیادی بزلف ای میر مجلس ... تو غمازی بچشم ای ماه محفل
برای بوسهٔ ما را مرنجان ... گدا ازدر نراند شاه عادل
بخون عاشقان آلودهٔ دست ... ویا رنگت ازحنا کردی امامل
بیا صیاد اگر از راه رحمت ... بود لطفت باین دلخسته شامل
زآه من بپرهیز و قفس را ... بشاخ گل بیاویز و فروهل
که با گل در دل بسیار دارم ... میان ما مشو یک لحظه حایل
گرفتم در قفس مردم بحسرت ... مرا برگو ترا گردد چه حاصل
خوش آنمرغیکه در گلشن بپرد ... خبر از عالم مرغان بسمل
من این فکری که دارم در رهائی ... بود بیرای و تدبیر تو باطل
خوش آنروزیکه طلعت کام دلرا ... کند از لعل جان بخش تو حاصل

بساز ای مطرب جان بی غش و غل
مرا سوز و گداز ای مرد عاقل

بده ساقی بیاد دوست جامی
که لطف حق بما گردیده شامل

من و مرغ قفس فکری نداریم
ز صیاد هوسناکان جاهل

دهد مرغ قفس را داد از صیاد
ز ما صیاد ما از چیست غافل

بسی فریاد کردم بلبل آسا
نه یک دیدم ز دو نه سی و نه چهل

عجب سائیده ام کشتی که هرگز
نشد از کاسه ام نابود و زائل

وفا در کس چه پیدائیست طلعت
مکن عمری تلف در سعی باطل

نهب اموال دیار دل ما گشت حلال
برکه برانکه بود با دشه حسن و جمال

سبک دمعم همه با سفک دم با دمباغ
برکه برانکه مرا کرده گرفتار خیال

دل من گر شکند هیچ قصاصی نبود
برکه برانکه زند سنگ بمینای زلال

در توسل که شوم واصل و صد طعنه زنم
برکه برانکه بود صاحب گنج و زر و مال

مرغ دل در قفس سینه فرستاده درود
برکه برانکه زند پر بگلستان جلال

گویم و هم زند آتش بسجر گاه نیاز
برکه برانکه کند رخنه بخرگاه وصال

باد از جانب حق بارش رحمت بارید
برکه برانکه ز خرمنگه دل داد منال

مسجد و صومعه و دیر و خرابات حجاب
برکه برانکه شناسای حقیقت شد و حال

چشم طلعت چه بگو بعد دو صد رنج افتاد
برکه برانکه بدامم کشد از گیسو و حال

دوست آورده مرا بر سر بازار عمل
خود فروشنده و خود گشته خریدار عمل

تو مکن منع من ای ناصح غافل ز غش
که شدم از غم او زیرک و هشیار عمل

من که در خوابم اگر حرصت خیالی زده ام
دم مگفتن چه زنی در بر بیدار عمل

اندر این دار فنا چونکه بقائی نبود
انچنان آنرا که بود نیروی آثار عمل

گرچه من پیشترم خادم نوع بشرم
هر خری گم نکند توبره و افسار عمل

عیش دنیا چه بود عاقبت ما چه شود
خانه روشن کم از دولت دیدار عمل

چه تفاوت بنود خلق خدا را تو چرا
در دو دیت شده برتر و بیزار عمل

تن فرسوده من با همه افسرده دلی
نشد از جنبش وطن بخت دیگار عمل

چیست امید عیان فائده ظلم و ستم
غیر ویران شدن از شومی او بار عمل

باغبان مرغ چمن عشرت و آزادی او
بتولای تو شد بر سر گلزار عمل

دست امید کجا دامن اقبال کجا
بی ثمر مانده بسی شاخه اشجار عمل

شاید ار تیر نشانی بنشان از کوشش
بس کشیدی ز جگر آه شرربار عمل

از تماشای جمالش نظرم سیر نشد
تا قیامت نبگر عالم اسرار عمل

کس بمن یاد ندادست ندانم چه سبب
کشد استاد بلند ایهمه دیوار عمل

گو دبیر فلکی ثبت کند نام مرا
با اسیران وطن بر سر طومار عمل

گر هزاران گل و سنبل دمد از باغ جهان
اولین پای مار نجکند خار عمل

بعزیزی تو یقین مفت و مسلم نرسی
گر سر اینجا سخنی یا نشوی خوار عمل

نغره کبک دری نغمه مرغ سحری
هم بجائی رسد از گردش و اطوار عمل

هان بگو درد مرا چه بیاورده دوا
انکه آمد بسر بستر بیمار عمل

نشنود بوالهوسی یا شنود از تو کسی
مختصر کن تو دگر قصه بسیار عمل

طلعت آسان گذران کان تصاحبنظران
پرده بردار دازا این چهره دشوار عمل

آخر نکردم خدمتی روزی ترا شایان دل
چند انکه آوردی مرا در حیطه فرمان دل

وارد شدم در کوی او با صد هزاران آرزو
چون صادر آمد حکم او غفلت ربود از جان دل
در زلف او استدراج او با آن کرامات رخش
باگیر و دار این دو چون دیدن توان پایان دل
اندر کنارم جوی خون از اشک رواندارم که شد
در گلستان آرزو چشمان من دهقان دل
دیدی ندیدی هرچه را کردی چه ترک ماسوی
در آسمان جان به بین این دیده وران دل
هرگز ز خاطر کی برم صیاد اگر بردد پرم
اندر قفس من یک نفس آزادی بستان دل
کار گدایان درش بالا گرفته است اینچنان
کاندر میان گشتم چنین من بنده سلطان دل
از هرچه بگذشتم مرا خود در نمود و شد مرا
با اقتدار باطنی بنشسته در ایوان دل
گویم ترا از آگهی تا دل نسوزانی گهی
کوه از میان بر میکند آیینه طوفان دل
از روی همچون آفتاب آندم که بردارد حجاب
در چشم ارباب خرد پیدا شود پنهان دل
از غم برو از آتش گرم شب در شمار اختر م
کز برج بخت آید برون کی کوکب تابان دل
با عشق روی دلبرم همخانه شیر نرم
من از تو زور آورترم ای رستم ایران دل

فرمانبردار

نقل و بیان حاسدان حرف نهان مفسدان

اندر مقام امتحان شد نشتر وسوهان دل

با انکه در عشقش زبون آمد ندانم کچون

مردانه طلعت زد قدم در عرصهٔ میدان دل

ردیف المیم

بزنگ شیر شد انسان شیر خوارهٔ چشم — نیارمید زمانی بگاهواره چشم

دل منست که خون گشت از فراق و بره شد — در انتظار جمال تو از فواره چشم

زمن کناره مکن ای صنم بحرف رقیبان — که سیلها بکنار آید از کناره چشم

مرا که خون جگر بسته قطره قطره بمژگان — کشیدهٔ جگرم را تو بر قناره چشم

در آب دیدهٔ من ماه عارض خود را — ببین که آبله گون گردد از ستاره چشم

برای وصل تو صد دانه در برشته بمژگان — کشیده دل پی تسبیح استخاره چشم

بحال طلعت بیچاره نیست کس واقف — چنانکه نیست کسی واقف اشاره چشم

علاج درد مرا آن طبیب میداند — که صد مرض بشناسد بیک نظاره چشم

پی زیارت جانان فرست طلعت را — کز اتحاد بود نایب الزیاره چشم

ای بر در سرای تو چون من گدا نه کم — دلداده جمال تو در شهرها نه کم

یزدان ترا نصیر و بدیوان تولی نصیر — ای بیوفا کنی تو بیاران جفا نه کم

خود سید کاظمی و زینزدان مؤیدی — هستیم ما رهین عطای شما نه کم

رستم چه دل بمهر تو بستم ز هر غمی — دل در هوای روی تو سر در هوا نه کم

پر گشته از فغان دلم گوش عالمی — هم گوش ساکنان درت از صدا نه کم

چون میروی ز پیشم و دل میبری ز کف — بی اختیار میدوم اندر قفا نه کم

گلگونه روی خویش در آئینه دیده‌ٔ
چین روی عاشقان شده چونکهر بنگرم

حاجی نگر بخال و لب و سینه و سرین
باری ز سنگ زمزم و خیف و منا نه کم

بیگانگان بطلعت اگر طعنه میزنند
برگو بکوی ما چه ویست آشنا نه کم

تا که بدربار تو شد منزلم
یکسره آسان شده هر مشکلم

عکس جمال تو بر آت دل
هیچم از آنرو همه دم خوشدلم

صولت را برکه گزندش مباد
من بغلامی درش مایلم

خوش بنظام آمدهٔ صولت که شد
خار ز پا پای برون از گلم

خوانم اگر درس محبت بود
ورنه ز علم دگری جاهلم

تا سوی ده رفتی و باز آمدی
بار جدائی تو ترا حاملم

در کنف مرحمت صولتی
از همه عنهای جهان غافلم

گر تو جفا میکنی اندیشه نیست
من بوفاداری خود کاملم

هر سخنی کز تو مرا دل پسند
ور نه نماید همه لاطائلم

من که ترا میطلبم روز و شب
کی ز کف افسانه عشقت هلم

شانه نزن یار بگیسو مبار
مشگ خطا را تو بهر محفلم

یاریم از جرم و خطا درگذر
چون بخطا کاری خود قائلم

بار غم یار به طلعت گذار
تا نکند خود از جا بسر و محملم

من امشب از لب یارم بلب آب بقا دارم
بحمد الله که این نعمت ز تائید خدا دارم

اگر دامن فشاند بر دم بنا پاکی ندارم باک
که در محشر شفاعت گر چو چشم انبیا دارم

بصحبت کم کن ای ناصح زمن بگذر که در عالم
میان دلبران آخر همین یک دلربا دارم

فراوان رنجها بردم که تا با خویشت آوردم
مبارک بادم این دولت که از روی صفا دارم

نه رنجانیده اغیارم نه پژمانم زبیگانه
بدل دردی که من دارم ز جور آشنا دارم

صبوری ساقیا تا کی بریزاندر صراحی می
برای درد دل دردی که نوشم تا دوا دارم

ترنج غبغبش دیدم که بچود دست ببریدم
چه شور است ایخدا کاشفته از این یوسف لقا دارم

تواضع کن براه وصل اگر دلدار میجوئی
که حرمان همچو ما نز من از کبر و ریا دارم

جناب کبریائی را تکبر می سزد جانا
بحکم و امر و نهی او بتو فیقش رضا دارم

اگرچه حق حمد او زما هرگز نمی آید
دل اندر گنه خود بعفو او رجا دارم

حسود از رشک میمیرد یقین گر با منت بیند
که من این گونه پنهانی رهی سوی شما دارم

نگارم چو که نستآمد سر زلفش بدست آمد
در این خلوت بدین دولت همانا کیمیا دارم

ثریا بر فلک بینی برخسارم نگاهی کن ❊
که من از گوهر عشرت ثریا در سر ادارم

نیامد بوی گل باری چه غم دارم که در یاری
کشیدم گل ز بوی او من اینک در خدا دارم

نخواهد بنمش دلبر بزیر انداز دایجاسر
نماید اندر این محضر که روئی در حیا دارم

سحر در بوستان بلبل فغان میزد بشاخ گل
که من چون طلعت شیدا هوای آشنا دارم

منم

دو صفت من ز سگان سر کویت دارم
پاسبان درم و شب همه شب بیدارم

تا شدی شمع مشبم جان شده پروانه تو
نیست جز سوختن از آتش رویت کارم

گر بپایت سری آرم بستم میگذری
پیش ازاین در نظر خود مکن ایگل خارم

جانب کشور دل لشکر غم روی نهاد
نتوانم سوی تو پای طلب بردارم

میخورد طوطی جان جای شکر خون جگر
گوید اید دست بین سرخ ز خون منقارم

لیلی زلف کسی دیده و مجنون شده ام
کرده چشم سیهش خسته دل و بیمارم

شستم از آب محبت دل زنگاری خود
تا در این آینه بینم رخ آن دلدارم

یک سخن گویم دیگ جویم و یک ره پویم
چون خریدار رویم از دگران بیزارم

طلعتا تخم محبت بدلی کاشته ام
اندر این مزرعه تا خود چه برآرد بارم

گل بگل بوی ترا می جویم
در بدر روی ترا می جویم

نشستن شیخ با گشت خضر برابر بادیه رو

هر کسی آب بجوی دارد و من — آب در جوی تو را می جویم
گرچه تر سانیم از خوی بدت — باز هم خوی تو را می جویم
هیچ دیوانه دوان هر طرفی — تا صد کوی تو را می جویم
تا فرامش نکنم عقد رقم — تا ری از موی تو را می جویم
زلف از نازکی آمد بر تو — من بهمان قوی تو را می جویم
سو بسو گرچه دوانی تو مرا — باز هم سوی تو را می جویم
بیلی شوی تو ای گل شد و من — نغمه شوی تو را می جویم

چونکه هوئے از دل آگاه زنی
طلعت آن هوئے تو را میجویم

سرخ وصاف

شراب حرقم و دیدار محرم — چه حاصل شد تو را دیگر مخور غم
بیا پیمانه پر کن ساقی امشب — که تا خالی شود مارا دل از غم
شب آمد ای ندیم اندر شستان — اساسی کن رفیقان را فراهم
دل دلبر بدست آوردن امشب — بباید نم نم و آهسته کم کم
زخضر اشد نهان آهوی زرین — بجایش مهد سیمین شد مرخم
چه حال است اینکه از جام لبالب — تو پنداری زمی لب میکنم نم
برای باده دایم نزد ساقی — مرا دستی درازست و کمر خم
اگر دستم بگیری پای لغزان — کشم خود را بکویش با خم و چم
براه مهر دیدار مه افسر — غباری سایه افکن شد چه پرچم
همانا طره اش گردد زنخدان — رسن داری کند در چاه زمزم
کند آه سحرگه کار خود را — زبان بگشا فرو بند از فغان دم
من و آن حرف مسروقیم یکسان — میان خواجه تا شان تو با هم

به فردوس دین تهی شد حوض ما
که شد خوان برّه آباد و خرّم

سحرگه حسن واجبم برآمد
منو آن گلّه از بیش زجارم

هزاران گوهر از فیروزه گردون
گرفت استاد و زد داغی براو هم

بپاور آن حصاری دختر خم
بدا مادی جام ای زاده جم

درفشی درمیان عشقبازان
بپاکی طلعت آمد سخت محکم

تو گوئی ما در دهر از محبت
من و او را بهم زائیده توأم

فتنه بسیار در این دور زمن می بینم
جای میل بچمن زاغ و زغن می بینم

خلق را جاهل و نادان بسخن مینگرم
همه را باز هم آواز دهن کج می بینم

این چنین دیدم و آن نیست که من مینگرم
بس که گلهای دورنگی بچمن می بینم

نیست در شهر چنین که کند یاری ما
یا طبیبی که دهد داروی هشیاری ما

یا کریمی که زرز رفع کند زاری ما
یا ندیمی که دهد می پی غمخواری ما

این چنین دیدم و آن نیست که من می بینم
بس که گلهای دورنگی بچمن می بینم

ای فلک خواری خوبان بتو دیرسم قدیم
کیف و کیسه همه را از تو تهی گشته نویسم

نقطه نور بدلها شده چون نقطه جیم
الف قد ز تو دال و دلم از غم شده میم

این چنین دیدم و این نیست که من مینگرم
بس که گلهای دورنگی بچمن مینگرم

دشمن دین بکمین ما بخیال فکنیم
جمله در عین خماریم و همه مست بیم

نام ما ننگست و به ما دو من تو دوغ و شلیم
پیش دشمن همگی خوش چه صدای بلیم

این چنین دیدم و این نیست که من می بینم
بس که گلهای دورنگی به چمن می بینم

اندر این عصر سه چیز است بیازار رواج — اولین پیکر زیبا و دوم کعب چه عاج
سوم انچیز که از بهر جمال است علاج — انکه او زاین سه یکی یافت نبر بنهد تاج

این چنین دیدم و این نیست که من می بینم
بس که گلهای دورنگی به چمن می بینم

چرخ دوار که در کین و ستیز است هنوز — کار او خواری یاران عزیز است هنوز
تیغ قرش پی قتل همه تیز است هنوز — با همه پیری عاری ز تمیز است هنوز

من چنین دیدم و این نیست که من می بینم
بس که گلهای دورنگی به چمن می بینم

من خریدار همان دانه خالم امروز — لب اگر پیش برم سنگ بطعامش نرده پوز
دمبدم ناله کنم در ره عشق از سر سوز — می نگوید بجز خویش که کمتر میگوز

این چنین دیدم و این نیست که من میبینم
بس که گلهای دورنگی به چمن می بینم

کس پیش گل من نام گلستان نبرد — با لبش نام کس از لعل بدخشان نبرد
ناف آهو بر آن زلف پریشان نبرد — تا جر با خبری زیره به کرمان نبرد

این چنین دیدم و این نیست که من میبینم
بس که گلهای دورنگی بچمن می بینم

هیچ کس رحم به بیغیرتی ما نکند — تا دل مارخ خود جانب یکتا نکند
طلعت ار درد و خود از عشق مداوا نکند — بعد از این چاره اش انفاس مسیحا نکند

این چنین دیدم و این نیست که من میبینم — بسکه گلهای دورنگی به چمن می بینم

نه کاری هست و نی من حال دارم
مگر فرّاش بر دنبال دارم

تو گفتی یار میآید در این جا
بگیتی من کی این اقبال دارم

بامید وصال آن گلندام
بهر بازار صد دلآل دارم

رقیبانی که در ره دیده بانند
بایشان جنگ و قتل قال دارم

بهمراه وی از رشک حسودان
هزار انگشت بر دنبال دارم

نداند صحن چشم خانهٔ دل
که از خون همه دو مالا مال دارم

نمودم نزد زاهد استخاره
وگر بارهٔ خیال فال دارم

چه نیرنگی بکارم زال گردون
کند پس شکوه ها زان زال دارم

از اینشهر تو با یک عالمی غم
کجا من طاقت تر حال دارم

بدینروزم مه و سال ایکه بینی
نه در اینماه و در این سال دارم

زگرد شهای نرگسهای مستت
بدل کی فرصت امحال دارم

بیاد آن قد و بالای والا
هزاران حسرت و امال دارم

تو پیچ از چین زلف پیچ در پیچ
مندانی چسان بلبال دارم

دلم شد مخزن گنج قناعت
مگر شاهم که بیت المال دارم

جهانی طفل اشک ایرشک خوبان
بزیر پای خود پامال دارم

بگیر ای شاه غزنین ایندل از غم
نه لاهوری در او چیپال دارم

نه تقریر زبان نی حالت دل
که ایزاخته آنرا لال دارم

شد آویزان آنزلف پریشان
دل از باد سحر زلزال دارم

نمی پینی مگر کز آب چشمم
همیشه دیده میزان دارم

و مادم اشک ریزان خاک بیزم
چو در گم کردگان غربال دارم

در این صحرا بی صید و شکاری
شکاری چون تو شوّال دارم

جهان شد تیره در چشمم که دایم
چه طلعت دیده بر آن خال دارم

فکر در فکر مرا سود ندارد چه کنم
آتش سینه من دود ندارد چه کنم

گرچه ارگست و دیالون و گرامافونها
همچو تار اینهمه خود سود ندارد چه کنم

شقه را تا تو نبندی بدر فشتی محکم
چون شجاعی است که او خود ندارد چه کنم

چون خریدم بغلط پیروی هندستانی
مزه و بوی چو امرود ندارد چه کنم

شده آهنگ تو طلعت بغزل خوانی خوش
لیک آن زمزمهٔ عود ندارد چه کنم

گرچه آواز تو خوبست بگوشش دل من
اثر نغمهٔ داود ندارد چه کنم

ای وطن خاک ره مرحله پیمای توایم
ما از آن گمشده گانیم که پیدای توایم

توشه دان ره تو میبیت یخز دیده دل
گرچه دوریم ولی واقف و بینای توایم

ما کجا هند کجا ژرمن و اطریش کجا
ملک جم کشور ایران به تمنای توایم

ای وطن بخش که با نالهٔ سرد آمدهٔ
بیمناک از قدم بهد فرسای توایم

پیر کنعان وطن و مصر عزیز دل ما
بشغف چون شغف یوسف زیبای توایم

غیر در خانه دل هیچ تصرف نکند
ور کند او بحقیقت همه اعدای توایم

دست روزن بروی سینه بیگانه که ما
همگی دو طلب کینه دو عوای توایم

ای خود آرا نه تو مارائی و مائیم ترا
باده آسا بدل ساغر و مینای توایم

گر بیازود درم گه بزبان و بقلم
گه چه طلعت ببیان شاعر شیوای توایم

من و چمن ای باغبان مانند بلبل نیستم
چون غنچه از باد سحر اندر تزلزل نیستم

دلتنگ ازاین گردون دون باشم نباشم بعد ازاین
اندر گلوی تنگ می فرزند قلقل نیستم
مفتون و شیدا کی شوم دیگر بزلف و روی او
پابست نرگس چون نیم در بند سنبل نیستم
گشتم مصمم امشبان تا در نجارا رو کنم
راه سر قندی مرو من مرد کابل نیستم
ای مطربان چنگ و نی چون چشم مست یار می
گشتم به لحنی در طرب مانند زابل نیستم
چون دل بغم پابسته شد خود خون بژگان بسته شد
بالای دریا ورنه من استاد این پل نیستم
بیرا سرودی از وطن کاردنشاط جان وتن
گر مست و گر دیوانه ام مست تجاهل نیستم
گر پاره گردد زاین بیان بحیر استاد ادیان
در دور گیسوی بتان پا در تسلسل نیستم
دارم زشور شاه جم جانی در اندوه والم
دریابم آن قتول او گر در تغافل نیستم
خاک خرابات وطن در دیده های خائنین
پر کن که من خود مایل حلم و تحمل نیستم
شد ضامنم طلعت بیارای میفروش انجام می
بخانمان و مفلسم صاحب تمول نیستم
آسان نشد بدایره جمع مشکلم
تا بت کیند نقطه توحید در دلم

خاکی نشان دهید مرا تا بسر کنم
در کوی یار ز اشک بصر پای در گلم

سوی بهشت از سر کویش مرا مخوان
زاهد برو که خوشتر ازاین هست منزلم

ساقی تو آجلی و ندانسته هنوز
چون من برای آتش محلول عاجلم

آفت رسیده باغ منم تا شدم جدا
ای باغبان ز بلبل خوشگوی خوشگلم

با عاکفان دیر مغان هم عقیده ام
در بخش دل منعچگان بسکه باذلم

در بالله گیر گرد تو ای بشوفر موتر
گشتم براه دوست چه شکست محملم

کوکن وفا در و بتقی نهاد و من
در پستیم هنوز و بقطع مهازلم

دیوانهٔ ضعیف و نزارم اگرچه من
در کار خویش واقف و هشیار و عاقلم

باشد از آند و زنگی زلف دوتای او
آئینه وار طوطی جان در مقابلم

غافل ز مور و پشهٔ نالان توئی و من
از سطوت طبیعتیان سخت هائلم

بر هیچکس بچشم حقارت مکن نظر
در میلکی زبان نگشائی که من یلم

موقوف بر تعقل غیری مکن مرا
گر من بدرک فیض حضور تو قابلم

نهضت نمود شوق چنانم بسوی تو
رد و قبول می ندهد هیچ کهیلم

من سالها بکالج او درس خوانده ام
در حوزه علوم معارف نه جاهلم

ای حیله گرچه نقش بکارم زدی که خود
بیرون شد از خیال همه نقش باطلم

طلعت مقام دیگری آمد بجمع من
تفریق این حساب کنون گشته مشکلم

بسکه از وسوسهٔ عشق منشوش گشتم
تنگ دل ترش جبین تو سن سرکش گشتم

تیرگی آید از این خط شعاعی دیدن
من بر این خط سیه دیدم و اعمش گشتم

آتش افروز گلی تاش بدست آوردم
منکش از اثر شعلهٔ آتش گشتم

ابر غم شد متراکم بفضای دل من
رود بار آمد و چون خانه فروکش گشتم

صبح در باغ گل افتاد گذارم صنمی
دیدم از بوی گلش مست و بغل کش گشتم
مادرش زاهل فرنگست و پدر ایرانی
بنده پابند چنین شاهد اکدش گشتم

طلعت آنقدر به شبها زده ام فال نکو
تا شرفیاب حضوریت مهوش گشتم

تنها نه تنم از تو ضعیف است که جان هم
شهری بغم عشق تو جانا شده مدغم
شد لاغری جسم من از بار فراقت
فربه تن ان کو بوصالت شده خرم
من بار فراق تو کشیدن نتوانم
کان پشت فلک کشته ازاین بار گران خم
برگرد و بیا خانه ما رشک جنان کن
ورنه مزن ایدل سر زیبا زوفادم
هر دم که نسیمی وزد از کوی تو بر من
جانبخش بود چون نفس عیسئ مریم
باز آی و ببین روز مرا چون شب یلدا
بگذر ز جفا کن زوفا ناز بما کم
بر یاد سر زلف شکنگیر تو خاطر
اسباب پریشانی ناکرده فراهم
سرو از پی خدمت چمن بر زده دامن
هم نارون از بهر تو افراشته پرچم
خواهم که درائی و نشینی و بپینی
چون خشک لب از شربت وصل تو کنم نم
عاشق شده چون بلبل بیدل پی یکگل
کاین بنده کند ناله گه از زیر و گه از بم

تا دیده طلعت بخط انورت افتاد
افشاند بدامان خود اوشک دمادم

منقد آتش دل دیده دربار کنم
چون ز خوابش پی دیدار تو بیدار کنم
منکه امروز ز دربار تو دور است رحیم
زائر روی تو را جویم و دیدار کنم
خامه و نامه بسو زند ز یک شعلهٔ آه
هر دو را تر ز سر شک غمت ای یار کنم
مدتی مسکن من خاک سر کوی تو بود
غم آوارگی خود بکه اظهار کنم
از شمار آف هجران تو گردیده فزون
کی حساب یک و دو یا که سه و چار کنم

پسر یکی از معارف کاشان بود و در آنجا در نام مهرآبی

چشم اگر خیره شد از دیدن خورشید رخت
بیقین یاد من از خشیت ابصار کنم

نگذارد بتو این شرم حضوریکه مراست
مطلبی ظاهر از آن سر خطا احضار کنم

گاهی از روز سیه آه شرربار کشم
گهی از یاد وطن گریه بسیار کنم

چون نداری سر دل جویم ای یار عزیز
من چرا پیش تو خود را اجل و خوار کنم

عملی نیست چه در دست تو انجام پذیر
سعی بیهوده چرا بر سر اینکار کنم

آشکارا ریزم و در دانش آویزم ازان
تا نشیند ببرم یک سره اصرار کنم

نیست اقبال و سعادت چه مرا یار آنبه
که بخوشنودی او روی بادبار کنم

بارها گفته ام ایدل تبو احوال وطن
چه ضرور است که بازاینهه تکرار کنم

خرفرا وان شده از بسکه در اصطبل وطن
روز و شب فکر علیق و جل و افسار کنم

کرده او هام چه مدهوشم و بیگوش و خموش
تا بکی جبل و وظیفات و رانبار کنم

من خریدار بیازار تو واعظ نشوم
کاکچه آید بلبم بر خر خود بار کنم

بدل اوصاف سیه سنبل زلفت نکنم
دگری را ببلا از چه گرفتار کنم

تا گشاید برخ آن زلف سیه روزه گشا
وقت شام از لب او بار طرب افطار کنم

بنما روی نکو را و ببین کز سر شوق
طلعت آسا به غلامی تو اقرار کنم

ردیف نون

ثمر نهال امید من توئی ای یگانه نگار من
هوس وصال تو میکند دل پرخون نگار من

مه من قسم بولای تو که خوشم بجور و جفای تو
شدم عاشقانه گدای تو بدرت فتاده گذار من

بده ساقی از خم وی شراب که شدم ز آتش غم کباب
بنواز مطرب جان رباب زبرای خاطر زار من

چه شده است دلبر محرم که فکنده تو به بستر من

منم از غصه مکدر رم بنشین دمی بکنار من

سبب جدائی امشبم بود اینکه گشته سبک تهم

لب تو است جام لبالبم سر زلف تو شب تار من

رخ تست آفت شمع شب دل اسیر زلف تو نوش لب

کف تست معدن فیض رب که زدل زدوده غبار من

سر کوی عشق تو مفتخر بهوای روی تو پرده در

همه شب سرشک دو چشم تر رود از پیمن و یسار من

گل بوستان وفا توئی مه برج عز و حیا توئی

دُر بحر جود و سخا توئی تو نگار من تو بهار من

صدفی ز دُر پُر و از منی تو نگار و شاهد پرفنی

نشود نظر بمن افکنی گل دیگرانی و خار من

دو رقیب بسته یک سن من و سید احمد خوش سخن

شده ایم خسرو و کوه کن شده هجر دوست چو دار من

پدر زمانه نداده یاد چه تو مادری پسری نزاد

صنما وصال تو یاد باد دُر دیده هست نثار من

طلبیده ام ز خدا شبی که نهم به لعل لبت لبی

کنم از تو خواهش مطلبی عملی است دیرزار من

عرض ار نگار نظر کند بسر وجود م وز کند

لب او کسا د شکر کند سند از کرشمه قرار من

کشی ار بشادی انبساط کشی اگر بشدت تو در خطا

بتو وصل دلبر در ربا بنشست رنج و جفا من

گله از نیامدنت بسی بتو کرده ام نه بهر کسی
چه بنود محرم و مونسی بدل اندراست شرار من
چه تو مه نشان ندهد فلک بنود کسی چه تو با نمک
قد سرو ناز تو کمکمک شده جلوه کرد بیا من
منم انکه طلعت شاعرم غم هجر روی تو میخورم
شود ار مکان تو در برم در اشکهاست نثار من
چه خوشم که دیده بروی تو نگرد بعارض و مویتو
کشد این دلم همه سوی تو فکند بدست تو کار من
تو صبا بطرهٔ او بگو ز من این فسانه مو بمو
چه بپیرم از غم روی او گذری کند بمزار من
بغمش بهانه جنون کنم به از انکه قصد فنون کنم
ز دلش چگونه برون کنم که گشته اند مهار من

مثنه

مکن افشان برخ ز لفان شه خوبان دماه من
که از غم می فتد بر خسر من مه دود آه من
اسیرم کرد چشمانت به تیرم دوخت مژگانت
جفا تا کی کنی آخر بگوای داد خواه من
ز چشم مردمان رویت دمادم میکنی پنهان
مبادا ز امیان افتد بر خسارت نگاه من
کمان ابروان تو ز مژگان سپر ها دارد
ز هر سو میزند تاوک بجان بی گناه من

خط از رخسار رنگینت دمید ایجان شیرینم
دلم خون شد چه میدانی ازاین روز سیاه من
چه شد خاک درت تاج سرم اینک رواباشد
که ارشاهان عالم باج بستاند گداه من
دلم را بسته زنجیر زلفت کرده جانا
به یکی شو نگهبانش که باشد شهرشاه من
فراوان سبزه می بینم از آن خط برلب جیحون
بنیند آهوی مشکین گیاهی چون گیاه من
مرا گر بنده وارآری تو هم شاهد دو دولت را
همان باشم گدای تو که هستی پادشاه من
من آن سیمین زنخدانت چه دیدم دل زکف دادم
ندانستم که اندروی قضا کنده است چاه من
زخود افتاده وستم تو بنداری که من مستم
چه آب آمدم که دانستم نگیرد در زباه من
چه من برچیده ام دامن بچینم خوشه زاین خرمن
چه خرمن خرمنی گر وی فتد آتش بکاه من
زهستی خانه کن خالی تو از دونان چه میمالی
بزن از همت عالی فسر اتر پای گاه من
وطن ویران وحیرانم مدد جویان ترا خوانم
بهر سختی و بدبختی عنایت کن الٰه من
چه میدانی مقال من چه آگاهی زحال من
مرا برگو بیا ایسو ایا پوینده راه من

پشته های بلند

ز استیلای عشق آتش بجان طلعت افتاده
نمیگوئی بیا این سو که هستی در پناه من

در مدح شاهزاده نصرت السلطنه

طالع ز سپهر عظمت شد مه تابان — تا وارد کرمان شده ان خسرو خوبان
بگشاد دما بار دگر حق در رحمت — کامد خلف پاک مظفر شه خوبان
گلها بچمن آمده یا نصرت والا — یا آمده از باغ جنان ساقی رضوان
ایساقی اگر مانده بمینای تو باقی — بگجر عه همان ده که رسید آفت بحران
می ده که شد امروز عیان عید وصالش — کز لطف بما جلوه کنان آمده جانان
بر صورت زیبای وی از زلف چلیپا — روح القدسی بینم و بگ گله ز شیطان
دیوانه چه بینند بزنجیر به بندند — زان بسته دلم بر سر زلفان پریشان
باغ است و بهار است و بدیدار تو میل است — ایگل فکند روی سپس سوی گلستان
دیگر نبرد نام کس از عنبر سارا — تا مو بتو مشاطه برخ ساخته افشان
من بیتر از خوردن می مست وصالم — امدم که بدیدم رخ سالار جهانبان
در ساغر جان عکس رخش گشت پدیدار — شد کشور دل منزل آن مایه احسان
چشم همه بینم شده روشن به جمالش — مانا که ز مصر آمده یوسف سوی کنعان
در سلطنت او نصرت و غمخوار رعیت — زو گشته در امروز عیان حمیت یزدان
گر عزم شکار آورد آن میر امیران — آیند غزالان ببرش جمله شتابان
زانشهر که پیرون شد بیشک زغم او — گر باغ بهشتست بود کلبه احزان
فتح و ظفر و نصرت و اقبال وی از حق — پیوسته فزون باد و زبون لشکر عدوان
ما را شده قامت زپی خدمت او خم — زیبد که نمائیم نثار قدمش جان

آریم کنون بنده صفت روی بدرگاه | گیریم اگر دست بیاسیم بدامان
باباز و کبوتر شو داو بال و پرش باز | با میش خور و آب کنون گرگ بیابان
دیریست که خود از نظر انداخته مارا | از چیست که با بیوطنان کم کند احسان
از بهر تماشا بنگر عارف و عامی | آن سبقت کز این گیرد این کس نفتد از آن
تا دیده چنین جلوه گهی گردش گردون | نشنیده چنان طرفه دمی دوره دوران
آنگونه که شاید بزبان مدح تو ناید | ای انکه نگنجد حد و وصف تو بمیزان
از شوره گل و سنبل بسیار بر آید | زان ابر سخای تو بیک قطره باران
چون مدح وی آرم که زبانم بود الکن | هم عقل من از وصف جمالش شده حیران

طلعت غزل آورده بتشریف قدومش
چو نور که ران ملخی نزد سلیمان ؛

ومنه بحر المجدید

ساقی بهار آمد پر باده مینا کن | فصل گل آمد مل مارا مهیا کن
با دلبری رعنا عزم تماشا کن
یوسف گل شه مصر چمن شد | نوبت شادی اهل وطن شد
عالمی خرم و شیدا چه من شد
در وطن تا که برپا انجمن شد
دشت و در و ها مون گشته زمردگون | بس سبزه از صحرا آورده سر بیرون
گه راه بستان گیر گه سیر صحرا کن
میل و صلصل و دراج و سارک | در نوا کی تا عدت مبارک
نصرت السلطنه تاج تبارک | تا بود باد ش از ایزد بتبارک

انیزهد خشک ایشیخ باشد زنادانی | از دفتر دانش حرفی نمیخوانی
وز خوردن رشوت ترک تمنا کن
مفتی از فوته و تسبیح و دستار | کار ما را بسالوسی کند زار
خون نامیخورد لیکن به اقرار
ز زر نامیبرد لیکن به خروار
چترا جانب شد سایبان ما | دیگر کجا باشد ایران از آن ما
گم گشته خود را بر خیز و پیدا کن
رهنمای همه بیگانه تو | ای فلانی مگر دیوانه تو
چون که مست از یکی پیمانه تو
شمع بیگانه را پروانه تو
ما مبتلای تو چون بیوفا یاری | آخر نگاهی کن هر چند بیزاری
نزد کسان ما را کمتر تو رسوا کن
گر امیر و لایاتی بساچه | گر وزیر مضافاتی بساچه
عایدات ادارائی بساچه
صادرات خرابائی بساچه
زن بچه چون تیران ایزاده ایران | ترسم شود ایران زیر و بهادیران
امروزه در فرصت فکری بفرداکن
ای پسر کار اگر سازی نه حالا | مشکل است ار کنی موقوف فردا
خود چنین باشد این آلاله شیدا
از دو برگش بین گردیده پیدا
عید آمد و برپا شد جشن نوروزی | در آتش دوری ما را چه میسوزی

طلعت بمیخواران حکمی تقاضا کن

عالی و دانی و معروف و عامی — رفته در تحت قانون نظامی

الصبا بر سوی جانان پیامی
گوی کز طلعت آوردم سلامی

غزل

بگشا باد صبا نافهٔ از مشک ختن — بنما مرغ سبا آیتی از وصل بمن
بده ایساقی فرخ رخم از می قدحی — در بهارم بخبار آر رخی همچو سمن
گر ز بیگانه و همسایه بجان آمدهٔ — خیز مردانه و در خانه میاسای چه زن
درس عشقی بمن آموز معلم ز کتاب — جای در گوشهٔ عشقم بده از کشتی و حسن
هر معارف طلبی در سر و جدات و نشاط — چه نشاطی که ز دلها همه بربوده محن
با غبانی ز چه دانی طلبیدم ز خدای — از پی تربیت تازه نهالان چمن
در وطن مدرسه دایر شد و اطفال عزیز — در پس خوانان همه باز مزمزه صوت حسن
تا شد ایمدرسهٔ مفتوح و مزین بلباس — هم مشید باساس است و مزین بسخن
مرحبا همت مردانهٔ صولت که بخصاد — نام نیکی که فنا باد مدامش دشمن
زنده باد ایجهان دولت و هم صولت ما — صولت ما که برابر چه اویست و قرن
همت و مرحمت صولت اگر یار شود — بود وحشی صفتانرا همه ماوا به دمن
ابسطای است بدلهای اهالی که مپرس — اتحادی بمیان است که جان را بدن
ایمهان حال گر فتاری خود شرح دهم — نه نهان گویم ازاین بلکه هویدا و علن
دوست گواند و دشمن که هم از صدق و صفا — ما میان بسته پی خدمت ابنای وطن
انچه گفتیم همانست و دگرگون نشود — ما بنائیم ازاین پرده برون نعمد شکن
آدم آدم شود از تربیت و علم و ادب — بس زیانهاست در اینعادت جهل تو و من

نام قصبه ایست در سرحد کلات

آنچه گفتند حکمان و بزرگان جهان	بشنو و یاد کن افزون دم از افسانه مزن

طلعت آسایش گیتی همتای تو باد
طوطی طبع تو دارد شکر از بس بدهن

حضرتستطاب باقرخان	شد اسیرش مرادل و دهم جان
بحر عزّ و وقار را لنگر	علم و فضل و کمال را عمّان
حکمی منطقیّ و تاریخی	صرفی و نحوی و معانی دان
بینیاز از حساب و جغرافی	باخبر از معانی قرآن
خود حکیمی است کو نشان دارد	از پزشگان خطهٔ یونان
کامل است از نجوم و فقه و اصول	وز جمال و جلال و خطّ و بیان
هر که ممدوح خویشرا جوید	من ترا جویم ای مرا جانان
هر بلا دور از او شود جز من	بغنایاست ایزد منّان

روی طلعت برآستانت سود
زان کند فخر بر زمین و زمان

دست طمع برسر طرّهٔ جانان مزن	عالم و لها بهم میزنی آسان مزن
شاهد گلچهره را عاشق و مفتون مشو	عاشق و مفتون شدی دم دگر از جان مزن
نان کسانرا مخور رزق گدایان مبرّ	حرکهٔ دندان خود برسر نان مزن
خورده مگیر و مزن طعنه باهل صفا	بوی مکش پوزه بر کولهٔ چوپان مزن
کوته و بربسته شد دست تدابیر ما	بخیه بچشم کرم از سر مژگان مزن
گیر و مگیرای رقیب کار خود و یار ما	راه گدایان ابرُ درگه سلطان مزن
این چه پریشانی و این چه گرفتاری است	خیمه دل در دل زلف پریشان مزن
خانه ویرانه را نام وطن می نهی	گر نه توجغدی ز بون پر سوی ویران مزن

مرغ نقش خانه را خانه خرابی چه غم
عاقلی ار گل برین رخنه زندان مزن

داد همه کسر انشان عادت کسری نشان
کامده نوشیروان تیشه برایوان مزن

عشق دروغی کجاست فروغی دراو
بردل بیکار خود دهمت دهتان مزن

جهتی ها کرده طاق کینه وظلم ونفاق
گرد چنین ملتی خط بطلان مزن

سستی وافسردگی بهنری تا به کی
کف چه کمتی شد قدم جانب میدان مزن

صیقل اگر میزنی آهن همواررا
از ره دانش بزن بیهده شون مزن

گرتو شرابی خوری ور عقبش چربی و
هیچ بهانه مجو بانگ به مهمان مزن

هرچه بدنیای دون میل دل ما نشست
بر سر این زندگی پرچم ایمان مزن

ملک عجم هست و نیست جام جمش در میان
ماتم این گیر و دار ولب بلب آن مزن

شهر مداین وزان سلسله گر بشنوی
دم هم ازان گفتگو جز سوی تهران مزن

طلعت از آواز خوش یگدو مقامی بگو
از پی شور و نوا پرده گیلان مزن

ولـه

دیشب بخواب آمد مرا دلدار گلرخسار من
صد بارک الله بر تو باد ای طالع بیدار من

از رنج دوریها ببین در من امارات جنون
از بس ندیدم دلبرم شوریدگی شد کار من

دایم نمایانست او در عرصه صحرای تن
باشد صدایش روز و شب در عرصه کهسار من

خوردم شرابی ساقیا از دست لذت بخش او
رنجیده زاین می خوردنم در میکده خمار من

دانا و پیر اگشامده بالمره مست عشقرا — ترسم که در پرده دری بخد گل بخار من
پروانه و بلبل اگر در عشقشان باشمع و گل — رمزی بناشد در غزل زیبد در او انگار من
امروزه دوران تازه شد دوران دور ابزار این — کز برق و اتش در جهان شد سهل و آسان کار من
چون زر و نقره پایه اش دائم بگیتی قایم است — باطل بود در مفلسی گفتار و هم کردار من
تا کرد زلفت کافری با ایندل بیمار من — شد کمتر عاجز یا طبیب از پرسش و تیمار من
بشکست اگر شرک خفی سر پنجه ایمان من — یا پرده بر زن یا پیر این رشته زنار من

دانی بفرمان تو ام ای آنکه حکمت نافذ است
گفتی بمن طلعت مگو با هیچ کس اسرار من

بنمای رخ خویش و ز خود بیخبرم کن — از عالم خود بینی و هستی بدرم کن
در تنگدلی عیش مرا تلخ چه داری — شیرین ز لب تنگ چو تنگ شکرم کن
من تشنه دیدار تو ای شوخ دل آرا — رحمی بلب خشک و دو چشمان ترم کن
بر مرغ اسیر قفسی کس نزند سنگ — صیاد نگاهی تو بر این بال و پرم کن
در باغ تو دهقان منم آن نخلک بی بار — از تربیت دست خودت بارورم کن
اینخواری و زاری چه پسند دل یار است — ای بخت نگون خوارتر و زارترم کن
یا کن ز درم دور و یا شو ز درم دور — یا ترک درم جوی و یا ترک درم کن
یارا همه شو تو بمن پیر خرد را — یا بار بپشتم نه دیگباره خرم کن

طلعت بزی راه بجز در حرم دل
از راه وفا قصد دل اهل حرم کن

صنما با دل خون بسته من جنگ مکن — وقت صلح است بیا حوصله را تنگ مکن
کرده صد قافله دل جانب زلف تو سفر — گوش کردار و بکوس و جرس و زنگ مکن
شانه بر زلف مزن یا چه زدی تا بسرت — جامه لهای گرفتار بلا تنگ مکن

چون خراب رخ زیبا پسرانی باری | یاد آبادی خود در شرف و ننگ مکن
دل ما شیشهٔ خونی که بموئی بند است | مگشا زلف و بخون دامن خود رنگ مکن
عزم را سخت طلب و همت ارباب هنر | بخود آرایتی ای بیهنر آهنگ مکن
خط نخواندی و ندانی زنگارش خبری | خیز و فرسوده عبث وقر از رنگ مکن
بینت بال و پر شکسته من لایق بند | دام برگیر و بدامان ستم سنگ مکن

طفلگا پین چه بما میکند این بخت سیاه
بیش ازاین در برا و دعوی فرهنگ مکن

زال شب بر سر خود معجر چا قوری کن | صبح کو جلوه در آن چادر کافوری کن
غرهٔ بحر خیالیم شکر خواب بس است | یکدو جامم بده و چاره مخموری کن
آتشی زن بدل پاک سماور پس از آن | چای پاکیزه در این بار در انقوری کن
آتشی سخت در آتشکده منقل سوز | مهربانی یکی خسته دافوری کن
مطرب آن نغمه سرائی که رواجت بصبح | گوشها را کر از آوازه ناقوری کن
ساغر و جام پی دفع خمارم ندهی | ساقیا باده در اینکاسه فغفوری کن
شاد و سرمست برون آ بتماشای چمن | شرمسار از رخ خود روی گل سوری کن
آنغباریکه بچشم از ره یاری بنشست | با خبر باش و دوای الم دوری کن
تار موئی زدم شانه مشاطهٔ اش آرد | زان تقاضای دو صد دل شکنوری کن
صبح گاهی که براهی قدمی خواهی زد | یاد ازان گردش هنگام نشابوری کن
آب و جارو کن از اول بسر راه فسون | آخر از حسن عمل بر همه ماجوری کن
پیر و پیر خرد گشته و در باغ جنان | ذوق آن میوهٔ نوباده باکوری کن
رهرو کوی وفا باش و گر ره مطلب | رو سوی مرکز امقصد ساقوری کن
مست خمخانهٔ وحدت شود و هد هوش لقا | ترک ساز و طرب باد انگوری کن

مرتبه ایست

بفدای تو که همراز من و همسوطنی
چه امینی ز جنایات عمل دوری کن
یار ابناء وطن باش که اخوان توانند
بارشان بار بهم اهی و همزوری کن

آخزای آسی طلعت بجراحات ولش
مرهمی بر نه و بگشته ز ناسوری کن

خونشد اینل ز انتظار و آمد از چشم برون
زاین نکوتر آشنا نبود دگر چشمی بخون

ای حسن دی بوالحسن طرحی نو افکن در سخن
با فنون دلفنونان تازگی خواه از فنون

در مقالات سیاسی بین کمالات ادب
کز ادب شاید تمیز هر کسی داد از جنون

خانه ما آب برد و مرتو را خواب ای خلف
کن نظر بر صفحه تاریخ و اسلاف قرون

زیر پاست و این سیاست کی شود کار اسوا
بلبلی کو خورده زر دالو زند دم در فسون

مشک از دگان بقالی نخواهد عاقلی
یا که از بیطار جوید داروی چشم و جفون

چونشد آن جگیر دان شمشیر خونریزش کجاست
تا بگیرد بار دیگر دشت و هامون لوی خون

کی شتر را کس مهار آرد ز تار عنکبوت
بار بختی کی نهد دانا به پشت بن لبون

بهر دفع و رنج بیماری ابناء وطن
باید آوردن فلاطونی دگر از خم برون

در و بستانی که شد تا سیس در ایران بنه — هر گلابی را مدیر و هر اطاقی را اتون
چو مئوتر آمد دگر قیمت چه داری ای اجز — صبح شد افسانه گوئی تا سحر بس ای اخون
خون خوری گر پنی آن اندام بچش و فلج — نیست غیر تندرا لگظه آرام و سکون
من اسیر عشق یار و تو گرفتار خمار — آن بفکر تنگ و این در بند تریاک و تتون
اینز خرفها که مارا در درون هم آورست — دفتر اخلاق ما را کرده او راق زبون

طلعت اندر محفل ارباب دانش دم مزن
مات شطرنجی بساطی شهر مشار دستخون

در مدح امیر کابل امان الله خان
غازی خلد الله ملکه و دولته

بیا در جامی ایساقی مرا جان — بگیم لطفی مزن مارا مرنجان
بزن بر طبع خشگم آتش تر — بعشق شاه خوبانم بسوزان
بزن چنگی بچنگ ای مطرب آخر — بمضراب و بهمان تار سپاهان
بهندستان چنان ماواگرفتم — که گویا خود نبودم زاهل ایران
بشهر بمبئی رو در شبت — نهادم چون غریق بحر عمان
که شد الیاس اقیانوس رحمت — پدیدار از میان موج طوفان
از آندریا نهادم پا بساحل — چه پیر دستگیر آمد نمایان
غم آن بحر محیط عالم دل — نهاد از لطف باری ره بپایان
شدم از مقبلی ناگه خبردار — باقبال و ظهور ظل یزدان
تو ایهند از همه خوبی تمامی — بگویم آشکارا من نه پنهان

ترا من میدهم ساقی بشارت — گران جانی مکن شد باده ارزان
لبالب ده مرا جام پیاپی — که تا بر پا دوشه نوشم فراوان
ز بانگ محتسب آگنده گوشم — ندارد گرگ عاشق بیم چوپان
دو چشم از بسکه دارد اشک شیرین — مرا ترمیناید پای ژرگان
بعهد شه امان الله امان جو — مباش از کید بدخواهان هراسان
با و فتح و ظفر دایم قرین باد — چو گیر درای عالی عزم میدان
ز یک تیغ شرر بارش برآید — ز قالب جان صد چون آذرخیان
بگو پاینده باد و زنده با دا — شه اعلیحضرت سلطان افغان
چه در ایوان شاهی نیم روی — ز کیهان میروم تا قصر کیوان
نه پستی بود دم اکنون در بلندی — رسیدم تا شدم محسود اقران
ثنا گوی چنین مالک رقابان — شدم در هند و در افغان و ایران
مرا در هند اگر تا پایه شد باز — سرافرازم بالطاف بزرگان
نیارم وصف شه والله اعلم — زبان را کی بود یارای تبیان
باد در کار ملت از نکوئی — نکوکاران عالم برده پژمان
پناه جان و ناموس رعیت — بود دائم بحال و مال و سامان
چه اندر پیشگاهش پیشگوئی — بحکم و امر شه شهنامه برخوان
ثنای هیچو شاهی کی تواند — نمود ار خود بود سحبان دوران
گو رنزنیز برج جلالت — همان مندوب شاه انگلستان
بدوران کامران و حکمران باد — بحق عیسی آن وخشور یزدان

سخن کوتاه کن حد ادب را
گرفتی طلعت از زهار و ترخان

۱ مدار زایرفی

۲ عنبط بردن

ماه گردون بنود برتر و بالاتر ازاین | شاه دوران نشود در دم والاتر ازاین
بین اگر دیده وری گرد م باد سحری | گل بگلشن ندمد خوشگل و زیباتر ازاین
بلبلی نوبهٔ نو آمده بشنو بخدا | که نباشد بچمن مرغ خوشآواتر ازاین
خودنمائی چه کند سرو روان با قد او | چون ندارد ببرش جلوهٔ رعناتر ازاین
چشم جادو که بود زیر هلال ابروی او | دیده نادیده گهی نرگس شهلاتر ازاین
من ز آشوب جهان رسته و گیسو شده ام | چیست او را تو بگو لایق و اولیتر ازاین
همچو مجنون شده ام عاشق و شیدای وطن | خواهم اما که شوم عاشق و شیداتر ازاین
ایدل آنسان که شدم مونس تنهائی او | اینچنان کن که شوم مونس و تنهاتر ازاین
چون زدی دم بولایش ز خدا می طلبم | اندر او صاف رخش نطق تو گویاتر ازاین

طبعا درگذر از قصهٔ طولانی او
پیش او دم مزن از قصهٔ طولاتر ازاین

ردیف الواو

بگوی دوست روانی دلیل راهت کو | ز هجر خسته روانی نشان آهت کو
سفید چهره ام ار عزم دلبری داری | دو چشم مست کجا ابروی سیاهت کو
بود ز مهر مهان چشم من ستاره فشان | در آسمان وفا آفتاب و ماهت کو
چه حاجیان حرم گر کنی طواف دلی | بگو بخست مرا توشه دان راهت کو
گرفتم انکه توئی پادشاه هفت اقلیم | پی گرفتن دل لشکر و سپاهت کو
تو گر بحال غریبان تفقدی داری | بسوی همچو من آواره نگاهت کو
مرا رقیب بدیوانگان مکن تشبیه | وگر کنی به غلط وجه اشتباهت کو
تراست یکدل تنگ و هزار تخم هوس | چگونه کاشته طرح کشتگاهت کو

ز حادثات زمان طلعت ارامان جوئی
بغیر سایه لطف خدا پناهت کو

دو تن دیدم نشسته روی برروی — کنار کوچه نزدیک چارسو
یکی نامش رضا بن علی بابا — یکی نام نکویش علی کاکو
رضا از کثرت فتح غنائم — کشید آهی ورزد دستی بزانو
علی کاکو از ایخالت برآشفت — زجا جست وکشید اورا به پهلو
بگفتا برخود ایمان از چه هیچی — اگر درد دلی داری بمن گو
جوابش داد وگفت ایمهربان یار — که کاشکی داشتم دفتین و ماکو
اگر می یافتم من تار و پودی — قدک می بافتم مانند پتو
وگر از بهر رنگ ریسمان ها — خدا میداد قدری زاج و مازو
چنان میبافتم من هر رقم کار — که بنود با فرنگش فرق یک مو
اگر پول داشتم کی میزدم چرت — و یا دم میزدم ساز و پیانو
جوابش را علی کاکو چنین داد — که ایمرد از اگر کمتر سخن گو
کجا سودی رسد از این اگر ها — ز حق لبیک آید گر زنی هو
که از سرچشمه این آبست لالی — ز بیرنگ بزرگان دغاجو
از این درزدان صحرائی و شهری — که چند در ترقی روی نیرو
اساسی باید از نو ورنه ما را — همین درکاسه آش آب است در جو
چرا ایران ما ویران نباشد — که این چشمک نماند آن درزد ابرو
مکن کسب هنر اظهار صنعت — که میترند دستت را ز بازو
از این اوضاع باید شد گریزان — چه از صیاد تیر انداز آهو
خوش احوالی وفارغبالی ما — نمیرسید میان شد راشو

مکن اندر خرابه منزل ایدل
دراین بوم ار نه چون بوم و کلو

خراب اندر خرابست از خرابی
همه ایران زمین تا رود آمو

مکش رنج و مکن بیهوده کوشش
نیارد میوه هرگز بید و ناژو

بدفع غم مگو با ساقی امشب
که آرد در میان مینای تا هو

چه دست مستبدین بر سر ما
بهمت میزند دیوث باهو

بجوش دل همم سرپوش نارم
عروس خویش را پردون زبارو

ندارد وزن و مقداری چه باشد
اگر پا سنگ حرف این ترازو

مرا هم عمه گر اورا ذکر بود
یقین میدان که او میگشت عمو

اگر آنخانه من خایه میداشت
نبودی خانه بل میبود خالو

بربخی گر بیابم باکفی ماش
شب آشی میزنم گر باشد آکو

اگر می گفتم و می جستم از حق
مقام خسرو و جاه هلاکو

اگر رازم نمیگشت آشکارا
بدم وایم چه طلعت در هیاهو

کا رُسک بسته ماواشدنی نیست مگو
بخت خوابیده ما باشدنی نیست مگو

چشم داریم هم از مردمی مردم چشم
الف ابروی ما آشدنی نیست مگو

پنجر از دل پیرهن تو بودم که گهی
بی ما و بی تو با آ شدنی نیست مگو

رو برو آیم اگر تیر بسویم فکنی
پرخت تیر تو رخ تا شدنی نیست مگو

ثبت شد در دل ما مهر تو از روز ازل
صد راین تا به ابد تا شدنی نیست مگو

نون ابروی تو و آن الف قد تو را
جیم جان بر سر آن جا شدنی نیست مگو

روی حاجات بوادی حرم شد بجمال
مال اگر رفت بروخا شدنی نیست مگو

دل ما مایل خال لب شیرین تو شد
لب لعل لبت خا شدنی نیست مگو

منکه پیداست که شیدائی زلفت شده ام — بر سر این شیئی پی آشفتی نیست مگو
جغد ویرانه خویشم من و به چه نگوست — که پی جیفه گزد اشفتی نیست مگو
رحم گر کس نکند دهر مکافات کند — که ز فتراک بلا را شفتی نیست مگو
رحمتست انکه گهی زحمت همسایه کشی — راه رحمت بعبث زاشفتی نیست مگو
کارسازی کسی گر بجنون کرد کسی — زختن هان بخطا ساشفتی نیست مگو
شاهد ما بنگر جانب این شاعر کی — عرکی را که از او شاشفتی نیست مگو
غرض از جمله حروفست مرا صوت وصدا — صاد را گویم ازین صاشفتی نیست مگو
اول اینست ارادت بتو دادم بر ضا — پر رضاتان بقضا ضاشفتی نیست مگو
زلبت گر طلبی سه کنم نیست عجب — کز طلبگاه عطا شفتی نیست مگو
ظاهر حالت ما گشته بظن بردن نیک — در میانه ز نظر ظاشفتی نیست مگو
عاشقان عشق پسندند در این شیفتگی نیست — که همی بر سر او عاشفتی نیست مگو
فارغ از هر دو جهانم بگرفتار ے او — غافلم لیک ز من غاشفتی نیست مگو
نی جانرا تو بعشق ارزنده ی آب حیات — بجهان زاول او فاشفتی نیست مگو
قسمی داد بقند لب ماریم قاضی — که بگو گفتش آقاشفتی نیست مگو
بسر طرهٔ دلدار بنداید دل من — کز دل کاکل کاکاشفتی نیست مگو
لاله را داغ دل و خم بفلک گشته هلال — زاول و آخر شان لاشفتی نیست مگو
دهن میم تو بس تنگتر است از دل من — از من بیخبر این ماشفتی نیست مگو
هرچه دشوار تر آید بسر عاشق زار — ناله را بین که ازاو ناشفتی نیست مگو
بسر رشته بختم گرهی سخت بود — گویم ار هست گره واشفتی نیست مگو
ها یهائی که من از گریه برآرم شب و روز — ها یم آسان ز من آنها شفتی نیست مگو
طفل اشکم که قرارش ز فراق تو نشد — ساکن از ذکر لالای لاشفتی نیست مگو

ذکر خیر تو هم از خاطر طلعت نزود
یا قبول تو سوْد یا شدنی نیست مگو

ردیف ها

باز زلف مشکین شانه را گویا آشنا کرده
کردی پریشان کی برخ روزم سیاه کی کرده

دلها در امید است و بیم از ناوک مژگان تو
از چشم فتان انصیم این فتنه ها کی کرده

این حشمت الدوله است تکو بوسد رکاب شه ملک
از بهر تعظیم ای فلک قامت دوتا کی کرده

گر بینم امشب مرغ دل در آشیان زلف او
گویم که ای قدسی نسب جا در بلا کی کرده

روزیکه رفتی در چمن کاش آنکه بودم با تو من
با غنچه میگفتم که وا شد قبا کی کرده

تو دایندل ویرانمن از غم خراب ایمو من
آبادی ویرانه را ای جان فرا کی کرده

تا گشتی بحر گرم تو لشکر بکرمان افکند
جا نزا مهیا ناخدا بهر فدا کی کرده

جانا مگو کام دلم حاصل نگردید از دعا
انصاف من ده رو بخود سوی خدا کی کرده

رسمست خوبا نرا جفای سرو ستان وفا
شمع شبستان صفا ترک جفا کی کرده

داری شمیمی جانفزا از حشمت الدوله بگو
بر گلشن وصلش گذر با دصبا کی کرده

میراندم از مدحش سخن ناگه مرا گفتا خرد
خورشید رو شنرا چنین مدح و ثنا کی کرده

ساقی ببزم میکشان چون داد مردی داده
بر گو بدینسان ای کیا کار کذا کی کرده

دیشب دل آمد در برم شد بخت و دولت چاکرم
ایخسرو صاحبدلان او را رها کی کرده

هر چه آن نمایم آرزو اکنون بماند اندر او
ایمه لقا بر گو مرا او را اجلا کی کرده

از بس کشیدم ناز وی آمد بگوش آوازی
کی طلعت اندر کو یما این کونه جا کی کرده

مولودیه

پیاله ساقیا ده زان سه باده | که از ماه رجب آمد سه باده
نسیم از کعبه آمد مشک پیزان | غزالی نافه در جائی گشاده
خبر پوشیده آید از ره دور | که حوری بچه از نور زاده
خدارا خانه شد روشن تر از پیش | همانا پرده ایش از رخ فتاده
نه زاده از کسی فی زاید از او | نشان در خانه از فرزند داده
مبارکباد این جشن نخستین | باهل انجمن از پیکر وساده
به جمعیت بشر را سربلندی | بدست آید بجهید و اراده
کن از بیمار نادانی عیادت | که گفت ایزد عیادة العباده
علاج امیزض عقل است حاصل | خود از کسب است آن یا استفاده
بهمدستی و همراهی بهر راه | روان شو گر سواری یا پیاده
نماز با جماعت از فرادی | به است ایزسم نیکو او نهاده
برای یگدگر محکم شود کار | بپشت آید بهم پشتی وساده
برون از سینها کن کینها را | هم از فامیل وایل و خانواده
بخدمت کاری بزم فوقت | کمر بربسته باش و ایستاده

نه کار رست طلعت عیب جوئی
میبایخی باشش فی کم فی زیاده

ورود دیه مدیر جریده حبل المتین

زنده دلان زاسمان روح الامین آمده | آیه رحمت بکف سوی زمین آمده
طبع مرا شیوه ابن یمین آمده
بین به بیاری گزو کار یمین آمده
ذوق شنیدن مرا بیسر و پا میکند | چونکه به بینم ورا پین تو چها میکند

مُغنّی اقبال ما ست اینکه ندا می کند
دوشش بگوش دلم مژده چنین آمده

قائد و انشوران قدوه اهل کمال | مفخر ایرانیان مصدر فهم و خیال

نام وطن را ببرد غازه زد و خط و خال
گوشش و را از سخن درّ ثمین آمده

شیخ شیوخ خرد روی بتجلّی نمود | بر رخ مشتاق خود باب تسلّی گشود

لایق او جز دلم هیچ محلّی نبود
تشنهٔ دیدار را ماء معین آمده

ایکه ز ایران علم گشته به کلکته قلم | چون تو روانی روان در بدن آلته

سروی و گویا چمان از چمن تته
مژده که در مبئی حبل المتین آمده

سال فراوان گذشت صبر بپایان رسید | تا که با قلیم ما فتح نمایان رسید

ماه مجیان دمید شاه لالایان رسید
انکه بدل مهر او نقش نگین آمده

طلعت ایران زمین راه سخن میزنی | ساکن هندی کنون گوش لمن میزنی

از منی و من نه دم زدو من میزنی
اصل سبک سنگر افرع وزین آمده

میثمه

بتو در راه طلب رنج کشیدن نه خوبه | که ز اغیار همی حرف شنیدن نه خوبه
ببریدی تو دل از ما ببریدیم از تو | زانکه دلرا بعوض از تو بریدن نه خوبه

بارها نعره زدن نزد جوانان وطن | ثمر از نعره زدن هیچ ندیدن نه خوبه
گر بادا ز بلندی همه فریاد زدن | بسمل آسا ببر خویش طپیدن نه خوبه
وطن و خانه و کاشانه بدست دگران | دادن انگشت و لب از غصه گزیدن نه خوبه
مرغ خوشخوان مرا چو نکه براندی ز قفس | از پی سایهٔ او هرزه دویدن نه خوبه
انچه گفتم تو مرا گوش ندادی به سخن | اینهمه حرف مرا یاوه شمیدن نه خوبه
وحشتی دارم ازاین خفتن خرگوشی تو | چون مرا هم وطنی از تو رمیدن نه خوبه

طلعت این عزغشه و شور و نوای عشبت
نقش دیوار بر او تیغ کشیدن نه خوبه

تصنیف

قطرات اشکم تو بدیده بنگر | جمرات شوقم تو بسینه بنگر
چه تو پادشاهی به خزینه بنگر
بکمند زلفت دل ما رمیده

خبر وصال از تلفون شنیدم | بره امید از دل و جان دویدم
بدویدم آنسان که ز خود رمیدم
چه اسیری از بند کسی رهیده

بخیالم ایدل بخیال مائی | ز تو بر نیامد به غلط صدائی
مپرس از ما ذرا بخا تو بگو کجائی
نظری بحالم که بود شنیده

ز اساس قانون چه خبر ندارم | سر رشتهٔ یاران نکه واگذارم
نه که محو و مات رخ آن نگارم
عرق خجالت ز جبین چکیده

بگمند دستش زد و چشم مستش | دل من شد اورا چه شکارستش

تو مکوش دیگر پی بند و بستش
که اسیر بند است و بخون طپیده

بگرم بجالش که خوشا بجالش | بتوان بر و نشد ز خط خیالش

شده چون غزالی بخط جمالش
چو خوش آب حیوان ز لبش چشیده

چکنم ندانم تو بگو خدا را | بتو راز خود را کنم آشکارا

که صدای ما شد بمقام شوری
چه بگنبد آوازه شود خنیده[1]

چه شده است آئین وطن پرستی | تو اگر نه مستی بدر آر دستی

دمی از تو خواهم که کنی نشستی
بر جان فروشان وطن خریده

بهم است و در هم همه کار ایران | بچه از جهالت زکه از ایران

بطبیب نالم که بحال نجران[2]
همه دردمندیم و دوا ندیده

بجری نشاندیم و نمرندیدیم | نم دیده راندیم و تر ندیدیم

بمیانه رسمی ز هنر ندیدیم
نه ز شه همائی بهوا پریده

شده بوالفضولی تو بشار لاتانی | پی آنتریکی و ازان لاتانی

شده لگدزن تو مگر آتانی[3]
ز تو دل چگویم که چها کشیده

[1] پیچیده

[2] منازعه طبیعت با مرض

[3] حیوانی است خر

بدل اعدای بزبان دموکرات | چه ازاین تمدن چه ازاین مساوات
بجبین نداری رقم ازمواخات
بگلو چه زالو دم ما مکیده

وطنت شد از کف جرت بنا شد | بماکل ایران نظرت بنا شد
تو چرا در این ره گذرت بنا شد
نه بگوش هوش تو صدا رسیده

سوی هر اداره دل و دیده داری | هنرت چه باشد فکلی مداری
نه ببند باری نه تو پای داری
بدو اسبه گاری پی ما دویده

تو بری بسرقت زر ما بقاچاق | بزبان همتت به بیان اغراق
که بمفت جفتی و زهر زبان طاق
گل حسرت از گل همه جا دمیده

ستمست طلعت که گلی نچینی | دل باغبان را چه شگفته بینی
پس ازان نشینی برناز بینی
بچمن نسیمی زصبا وزیده

غزل

دیده بخت من از چیست که بیدار نه | طالع سخت من آخر زچه هشیار نه
گه بفریاد و فغان گاه بجوشی و خروش | سینه گو باز چرا حوصله بردار نه
اسیر از سرّ انا الحق خبری هست ترا | همچو منصور چرا بر زبر دار نه
خاک آمریکه دارو پاز خدای دگر است | یا تو ایخاک عجم خود بخدا یار نه
دست بر دامن ننگ و شرف و نام مزن | ایکه در بند وطن محکم و پا دار نه

ایدل از حلقهٔ زلفان عروسان وطن — از چه غافل و زان حلقه حذر دار نه
کی شناسی بعیان حق حکمان زمان — چون ز چشم سهیش خسته و بیمار نه
چاره حال پریشانی ما گر نکنی — حق تراشد که چه من عاجز و ناچار نه
شادم از زمزمهٔ پردهٔ آن بسته نگار — تو ندانی که چه من واقف اسرار نه
دولتی بهتر ازین نیست خداداده ترا — زانکه با نوع بشر در پی آزار نه
جان انبادو وطن بر سر بازار عمش — میفروشند میا گر تو خریدار نه
سالم و غانم ازان عزبت اگر باز آئی — چو من اندر تعب و غصه بسیار نه
کوچه باز است و خیابان فراخ از چه سبب — بانی شهر و مرمت گر آثار نه
یک بدریا رود آن یک بهوا پیمائی — تو زبار خر خود لایق این کار نه

قدمی طلعت ازین پایه فزاتر باید
نیستی خائن و گر خایف پندار نه

تا نگار من زده بر مو گره — ایندل مرا باز بسته ره
پر شکنج و چین تاب و حلقه پین — زلفش این بود یا به سر زره
زیر ابر تار آمد آشکار — تا برو کشید آنمه استره
بار بیت او همعنان مشو — ترک جان کن از برک تا تره
از گرامافون نسخ شد کنون — چنگ و تار و نی رود و دنبره
آن یکیست و زد باز دواج دو — بر سه بعد تن چار کنکره
گریهٔ سبو خندهٔ قدح — کرده نقد دل خالص و سره
رقص شاهدان بمعاندان — بیخ غم ز دل کنده میکره

طلعت اندکی کردهٔ شکی
گندمت بدل شد به مخمزه

جزء ۱

بر چهره فکر بکر زنو غازه بسته
پیرایهٔ نهوک سخن تازه بسته

این دفتری که بر سر طیفل گشاده
دوشیزه ایست کو برخش غازه بسته

ای میل ریاض عجم در دیار هند
در کام طوطیان ره آوازه بسته

نزد برهمان گر فشارنشاء جات
چرت وخمار و عطسه و خمیازه بسته

با وام صوت دانه خال و پلاس جد
بر صید هر دلی همه جا کازه بسته

قربان آن بنان تو نقاش زن رقم
بر دل چه کلک مهر زپر قازه بسته

ای آن مجلدی که بتکوین کتاب دهر
تدوین کتاب داده و بشیرازه بسته

از سنگ خاره خانه دل ساختن بپس
دیوار خانه را به جفا خازه بسته

کردی فقط به طلعت ما خرمی حرام
یا دار عیش را در و دروازه بسته

ای صید رام دام آرمیده
تا چند باشی از خود رمیده

در اضطراب خاطر فرپی
حرف بد و خوب دایم شنیده

صیاد غافل چون مرد جاهل
دارد هوای مرغ پریده

ثابت نگردد پرای انور
نام غلامی در این جریده

با این اساس و وارستگیها
در راه جانان زحمت کشیده

قدم در آن کو مانند ابرو
پیروی آن بت بر رو خمیده

من جان فروش جانان و ادرا
با عالمی جان ارزان خریده

در مرتع خط بیدانه نبود
مرغیکه آنجا باشد چریده

شد اهل بخیه همرنگ رندان
ویبای تقوی بر تن دریده

باشد که روزی در دل فروزی
از در در آید آن نور دیده

بالجمله طلعت از پند ناصح
هرگز نگردد پیمان بریده

از که ای یار چنین خوی بد آموخته‌ٔ
که بجز نرگسی ما تند و برافروخته‌ٔ

منکه این طور بکوی تو سمت ساخته‌ام
تو چرا در قفا اسرار مرا سوخته‌ٔ

کوکت نازی که بر این قامت زیبا داری
راست بر قد تو پیغم بکجا دوخته‌ٔ

خیز تم پیرهن که بچاه زنخ این یوسف دل
کرده‌ٔ گاه اسیرش که بفروخته‌ٔ

داده‌ٔ طلعت آزاده عجب از دل و جان
انچه سرمایه که در عهد عمل توخته‌ٔ

دل دگر در زلف او پابند زنجیر آمده
چوب گز با بخت من چون اسب گهگیر آمده

من چه دانم ذوق این و من چگویم وصف آن
چشمه‌ٔ خضر لبش مانند اکسیر آمده

دل به بند زلفت آمد کن پذیرائی که او
با هزاران زحمت و ایوار و شبگیر آمده

هر چه او را خواندم آخر در جوابم دم نزد
او مگر از من دگر بیزار و دلگیر آمده

چشم خونریزش به پیش ابروان پرزچین
خود تو پنداری بخنگم با دو شمشیر آمده

دل بکویش رفت و شد از وعده‌ٔ خرسند باز
روبهی بود اینزمان در نزد من شیر آمده

گرچه زود آیند خوبان در مقام دلبری
همچو او در ملک هستی دلبری دیر آمده

مرد میدانت منم اندر ردیف عاشقان
در میان نامم چرا در رقیدتن گیر آمده

خلق در افراط و تفریطند از فرط طمع
پایشان در شهد شهوت چونمگس گیر آمده

از دیار دوست طلعت قاصد آمد بیخبر
بسکه دیر آمد جوان بود اینزمان پیر آمده

مخمس چرف یار

با ساده رخی گفتم روزی بسر کوئی
من وصل تو میجویم در ره تو چه میجوئی

آشفته شد و گفتا در حال ترش روئی
مانند تو کس نبود بیهوده سخن گوئی

چو کان تو کی قابل گردد چنین گوئی

گفتم که بمیدانی چون میگذرد روزم | شب بی تو کجا دانی چون آید و چون شوزم
هر دم ببر وصلت از نو گلهی دوزم | آئین وفاداری خواهم بتو آموزم

ایماه نکو بر گو از چیست که بدخوئی

با غمزه زبان بگشود ان لعبت مهپاره | نوعی که گریبان گل زد چاک بپکاره
فرمود بیا در زرای عاشق بیچاره | تا حوض شود دیگر دریا چه ز خواره

جز زر نبود بهتر بر درد تو داروئی

انگه بجواب وی از روی طرب گفتم | پین کز غم رویت من با درد و الم جفتم
خواهم که در آغوشت خوش آیم و خوش خفتم | زر مینت دهم سر را چو نهید بخون خفتم

فرمود بچشمی ها نه با زر برا بروئی

آخر بهزاران عجز آن دلبر فرزانه | آورد مش از راهی پنهان سوی کاشانه
دیدم که بود خالی کاشانه ز بیگانه | وی آفت شمع و من بیغاره پروانه

گر دید بهشت عدن آنجا نه ز نیکوئی

پرسید چه میخواهی ناگه ز من آن یارم | گفتم که ترا خواهم و ز غیر تو بیزارم
دارم هوسی اما از خال لبت دارم | خضر آب بقا نوشید از لعل تو بیذارم

بنیم رخ خوبت را رو کرده بهر سوئی

آنیار جفا پیشه تا کرد فراموشم | از خون دل غمگین هر دم قدحی نوشم
یکبار دگر ایکاش آن سیم بنا گوشم | بیشد که شبی آید مستانه در آغوشم

سیبی ز زنخ بنهاد و از سینه دو لیمونی

هر چند نگار ما پیمان وفا ما شد | ترکش نتوان گفتن کو عین خطا باشد
منظور همه عالم محبوب خدا باشد | عاشق شب و روز از وی در سوز تو ابا شد

در شهر ز شور روی افتاده هیاهوئی

آن یار که من دارم چاهی بذقن دارد — هم نام حسن دارد چون سیم بدن دارد
مه زیر کلاه وی گلبوی دهن دارد — دل گمشده در زلفش بس پیچ و شکن دارد

بیماری من افزود از غمزه جادوئی

خوش گفت ادیبی دوش روشندل اگر هشیخ — یک گل مطلب بخار یک گنج مجو پر بخ
هجرت بهزار آمد با سیصد و سی پنج — کاورد برون طلعت از سینه ویرانگنج

در بذل نمود آغاز در عشق پریروئی

تصنیف

هر کس گیرد یار مهربانی چو منم — فارغ گردد از غم جهانی چو منم
منهم دلرا دادم و گرفتم — شوخی شیک و رند و ابروکمانی ...
آنمه روئی بر زمین ندارد — تا شد رشگ ماه آسمانی ...
ورد وداع دوری نگارم — برده از دل میل زندگانی ...
شوق وصلت دارم ای نگارا — هجرت پیرم کرده در جوانی ...
رویت برد از کف دل پریرا — سویت مارا بسته دل تو دانی ...
پنی دلرا من برون از اینم — منم جانرا در میان آنی ...
غم شد یارم بسکه غم نصیبم — دل شد سویت بسکه دلستانی ...
من دل از تو پس نمی ستانم — تو غم از من زان نمیستانی ...
ساقی دردی ساغر شرابی — کاینمدم زارم از غم نهانی ...
نای نیّ از چه بینوائی — برکش از دل ناله و فغانی ...
مطرب برزن راه دادخواهی — وزدین راداده شه امانی ...

سحر چشمت سامری ندارد | لعلت خوشتر ز آب زندگانی
همت ایران خاک روی بیاداست | میکن کاری تا که میتوانی
گفتم شاید میهمان نیاید | دیدم اورا خود تو میزبانی
رفعت بخشد حق ربا طیارزا | کایشان دارند از بی نشانی
یارب یاد آد و صبستان را | انکو دارد سر بر آستانی
بالا داری بگیجهان بلائی | چشمی داری فتنهٔ زمانی
دایم چیتو بیدل و بچالم | پرسی گر تو حال خسته جانی
بر من هر جا دیدهٔ همینم | در تو هر سو دیدمت همانی

طلعت این خم دایما نماند
پس روش گرچه بی گمانی

صیاد بازم ار تو پری باز میکنی | پرسای ندیده پر بچه پرواز می کنی
مایوس ز اشیانه و محبوس در قفس | تا نالم آنزمان طرب آغاز می کنی
الصولت نظام بزم قمار عشق | نرّاد خوشیر اتو و غلباز می کنی
ایحاتم زمانه وای صولت نظام | عیسی نه و دعوی اعجاز می کنی
پا بخ شاعری ز خراج دهی دهی | بر ناظر قمار قمران ساز می کنی
با دا سر عدوی تو چون گوی صولجان | سرگشته چو که دوست سرافراز می کنی
با دصبا مرا ز گلی میوزی که خود | با بلبلان مست هم آواز می کنی
از ما خبر بجانب او دیر میبری | از بخت ما درنگ در ابراز می کنی

صفوة الاشعار شعرا

راز یکه در میانه معشوق و عاشق است
از طلعت آرزوی همان راز میکنی

ساقی جم آورمی با تفاق دیگرنگی | دست غم بجام ما هر زمان زند سنگی

یادگار ایرانی پور پاک تو را نسبی
زاندوگشته دور افزون از هزار فرسنگی

در ترقی این هستی ما بعالم هستی
رفته جانب پستی تنگدست و پا لنگی

گریه و فغان کردم اشک غم روان کردم
تر دواونشان کردم سر اگر زند سنگی

تر دخار بستانی بر گرفته دامانی
بیلی نوا خوانی در مقام دلتنگی

اینخرابی ایران میکند خرابانی
هوشیار دانا را این اگر بفرهنگی

در دل وطن سوزان نیک قلب میسوزم
کین خانه سوزان را کس ندیده از رنگی

در سیاهی زلفت روز مینماید شب
آن سفیدی ویت آینه است و نارنگی

دیده را زیان دارد روی دشمنان دیدن
چون لقای نادانان در دیار بهرنگی

دم ازان لب شکر و زر رطب نباید زد
چون بغبغب و پستان از ترنج و نارنگی

هر مقام و آوازی شور و شیوه دارد
طلعتا بگیر از سر نغمه و آهنگی

یار شد یار من از راه ترحم کمکی
ریخت بر زخم حسودان بدا خته نمکی

یک نظر دیدم و دادم دل آشفته بکف
من ندانم تو بخوبی بشری یا ملکی

میوزد باد بهاری صنما باده بده
تا چه بازی کند این گردش دور فلکی

دوش گفتم بدل ار پند مرا گوش کند
رایم اینست که مایل نشوی جز بیکی

رشک رضوان شده ملک دل ما تا تو درو
یوسف مصری و برجمله خلایق ملکی

کس ترا نیست همانند و نیاید بشمار
چون شمارند یکی را دو نگویند یکی

گفتم این سنگ جفا شیشه عمرم بشکند
گفت شد سنگ جفا بر زر قلبت محکی

گر شینی تو بکاشانه طلعت چه شود
ایکه در دیده عشاق جهان مردمکی

راجع بحسن فتوت

گرفت تاج کیان زینتی ز کیوانی
چه از پسر پدری هیچ پور عمرانی

وطن پرستان شد خانه خراب آباد
گذشت روز پریشاندلی و حیرانی

بزیر پرده طنانی آنغذار وطن
کنون بطالع شاه رضا ست نغرانی

وطن بتابش خورشید مشرق دانش
چنان شود که نماند اثر ز نادانی

تو بار غم ز دلم چون فجر بر نه
که شد مقام رضا پادشاه ایرانی

نشاط و شادی عیش و طرب بود از جا
بساط رنج و غم و محنت و پریشانی

سه پنجه شد ز سیخی سراسپس حک شد
چه نقطه از رخ غافل بسوم ارزانی

چمن چمن همه صحرا و باغ و بستان شد
شکفته گشت گل مدحت و ثناخوانی

فتوح اهل فتوت زمین او آمد
که انجمن شده خرّم بسان بستانی

نزاد مادر گیهان ندید هیچ پدرهان
برای ملّت ایران چنین جهانبانی

برادران وطن را در انجمن گوئی
رسید مژده رحمت ز نیک یزدانی

بجمعی که شود انجمن محبان را
یقین که دست خدا میکند نگهبانی

دلی بکوش و دلی از وفا بدست آور
وگرنه پای تعلّق در بکار روان مانی

من و تو کیست سیه یا سفید چیست بگو
ز اهل یکوطن و تخمه نیاکانی

بلندی ار طلبی از فرو تنی مگذر
الا که در نظر از ناوران دورانی

نیاز پیشه کن از بر طراز ناز بکن
بقول حق اگر از ناظران قرآنی

بسنج در نشوی تا دلی نرنجانی
جفا نه بینی اگر دل دراو نه بنگانی

بنای خانه دل محکم از فتوّت کن
چنانکه رخنه نیابد ز هیچ بارانی

دوباره کوکب ایران بلند و تابان شد
بکار ملّت و دولت رسید سامانی

وطن که بود ز قاجار خارخارستان
ز پادشاه نو اکنون بود گلستانی

بگوش هوش رعیت نداز شاه رضا
رسد که شاه منم شاه و جمله دونانی

رعیت پادشاه و پادشاه رعیت

هم از سعادت او شد بهند انجمنی — میان هموطنان در درست پیمانی
درفش کاوه شیندی و عدل افریدون — ببین که سبز و سفید است احمر قانی
مدار کار ببازیچه بود و عیاشی — شد از فجر همه ملت عبید اقانی
تو باش باد صبا قاصد جوامردان — اگر که عازم ایران و شهر طهرانی
بیاد خاک وطن شد بگو بشاه رضا — رواست بر سر آتش تو آبی افشانی
بداد قصر فجر را یکی به زر تیغی — که داد شاه کرا داد پور عبرانی
مپرس داد کراچی بعهد استبداد — که برده است کراچی برایگان رانی
نمود جنبش ملت به پشت اسب ظفر — ربود گوی سبق را چه داد جولانی
رسان بمنزل مقصود بار کوشش کن — اگر چه منتظر گاری و آیروپلانی
ز جمع گشتن انسان و شیر و گرگ و بره — بیاد آر زدوران تنگ زندانی
بجز برادری و همسری دگر چیزی — نگوترم بنظر ناید از مسلمانی
مرا کسی چه ز تاریخ انجمن پرسد — بگفتمش که ز انجمد حساب اگر دانی
بیت مصرع دوم ز ابتدا تا صرب — میان بعلم و فتوت به انجمن بانی
درخت بی ثمر یرا که طلعت یزدی است — بجز سخن چه دهد میوه های شایانی

اگر چه مور ضعیفی و پشه لنگی
تو هم بگله خود حکمرانی و چوپانی

زاد راک ملاقات محسن سیاح ایرانی

مسرت حاصل آمد شد ز خاطرها پریشانی
برد هر سو بجو سروی که از باغ وطن خیزد
بیا در باغ دل بنشان اگر دانسته دهقانی

وطن خواه غیور آمد بهندوستان از راه دور آمد

مرا در دل سرور آمد بدان تشریف ارزانی

مصون باد ایچنین گردش ز کید گردش گردون

همی گویم چنین جوینده از درگاه یزدانی

بحمد الله که این کشتی ز هم پیشی رهید آخر

از آن باد مخالف زین نهنگان هم ز طوفانی

هم از علم و هنر بینی ثمر در نونهالان را

چه در پاکی تو در خاک وطن تخمی بیفشانی

چه خوش گفت اینچنین شاعر اگر داری تو در خاطر

که گفت آوارهٔ روزی بسلمانی مسلمانی

سرم را سرسری مستراش ای استاد سلمانی

که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی

برا اهل آب و خاک خود درشتی گر کنی روزی

بزرمی میکنم منت که میدانم نمیدانی

بحسب الحال ابنای وطن باید سخن گفتن

نه بحسین بر دون از حد نه تجدید فراوانی

اگر مؤمن برادر شد مسلمان هم برابر شد

بدینسان باید انسان شد نه ظاهر شکل انسانی

به بیداری و هشیاری مکن هرگز دل آزاری

نیوشش از حق مخور هرگز فریب نفس شیطانی

شد از اشراف بی انصاف و از قاضی ناراضی

خراب احوال ایرانی هم از افیون نادانی

الا ای دولتی سایش هلای ملتی قاعد
مکن آهنگ ظلم اینجا که او را نیست پایانی
بود خویشی و هم کیشی مآل اندیشی ایران
چنان کز معدلت گرگی کند بر گله چوپانی
نصیحت بین چه خوش گفت آن حکیم اندر سخن راندن
چرا عاقل کند کاری که بازارد پشیمانی
یکی گفتا بتاریخش چه داری طلعت گفتم
بجو قصد قضا دار) م چه باید قصه طولانی

۱۳۴۶

ومنه

عرض لا طایل من شد بحضورت چغلی
ظاهرا لیک بمعنی است مرا در دلی
نه مودت ثمری داد فتوت نه اثر
من نشسته بزمین باد و پلاس ای فکلی
ذوالقرنین سین بهندم من و ایوای بمن
گرفته است مرا از دو طرف هیچ ملی
صدر بدر است نگویم بجز احسانش را
که نظر سوی من انداخته گه گاه بلی
وقت پیکاری و یاریت از هر طرفی
نیست غم گر خری افتد بمیان و حلی
از مودت چه دهم شرح سه سال است که
غیر شاه باش ز شهنامه باصوت جلی
دوست با دوست شکایت بد این نیست عجب
لیک شایسته بنا شد بر محمود و قلی

طلعت اینگونه سخنها غرض آرد بمیان
گرچه دانم بود اینها همه از ساده دلی

بدل دو دیده خود راه نیه آه نداد ی
بهیچ گاه در ابار بار گاه نداد ی
بسوخت دل بتعابن که تا جمال گشودی
مجال چشم من از گریه بر نگاه نداد ی

دهان غنچه دل مایل تبسم نیست | از آن زمان که تو اش اذن قاه قا ندادی
مغان و میکده هر یک بهشت و غلمانند | نشان منهم از اوشان بجز نگاه ندادی
گرفته تاج دلم را چه تخت شاهنمودی | تو یاد این صفت هرگز بپادشاه ندادی
ببرد خاک مرا باد از اتش سودا | شدم چه آب و وراو جلوه چه ماه ندادی
بهر گزند مذلت وطن پناهی تو | چه شد که ملتاوارہ را پناه ندادی
بپیش و پس چمن و یار از هستی | در اقتاب بجز سایه سیاه ندادی
تمام ملت دنیا درند در دانش | نجات او خود از جهل و کینه گاه ندادی
ترا که هیچو زمین فرش راه گردیدم | چرا همیشه چنین رتبه از اکه ندادی

ندیدم انچه تو دیدی بخواندم انچه تو خواندی
بطلعت انچه تو دادی باشتباه ندادی

نباید اینهمه با ما بهانه جو باشی | بپیش میل یک دل گل دورو باشی
چه حاصل است ترا آبروی ما بردن | بگشت بر زگران آب جو بجو باشی
صبا وزید از آن بوی یار میشنوم | بیوی اگر تو در ایزه رضا بیو باشی
من از تو با تو همی شکوه میکنم اظهار | از انکه در گله با من مگفتگو باشی
اگر که طوطی هندی گمان مبر هرگز | که در سخن تو نکوتر ز کاشکو باشی
شراب معنوی از دست ساقی ما جو | که بینیاز ز جام و خم و سبو باشی
وطن شناس پس انگه وطن ستائی کن | که تا بنام اگر مرده نکو باشی
بزلف یار نشستی پند دل هوا پیما | تو ناصح از بر من در چه جستجو باشی
هزار مرتبه دوری ز مرکز اقبال | هر انچه پای فراتر نهی فرو باشی
بجو ترقی صنعت گران اهل وطن | کجاست سوزن اگر در پی رفو باشی
گدای کوی کسی گشته ترا طلعت | سگی گرو بر دار پاسپاس او باشی

حاصل نشد زین زندگی ما را بجز شرمندگی
شرم آید م پرسد مرا آشفته نشان بندگی
با جعد این ویرانها در نزد ارباب نظر
گوئی سکاف در خها افتاده از لجلجگی
بی آن بهار لاله رو ابر غم آمد بر سرم
دارد هوای چشم من آثاری از بارندگی
بیرون این عالم گذر خواهی بسوی ما نگر
بشکسته ساقی کوزه را در شانه پایندگی
انبان بادی بی گمان آمد خاکی ای کیا
تا کی بجام می زنی آتش در آب افکندگی
محتاج برگ کاه شد از کهکشان آسمان
چشم فضول بی خرد در جستن و پرندگی
صد سال اگر اندر قفس ایمرغ رضوان اشیان
منزل کند باز آن طرف جوید ره پرندگی
پوشد لباس میش اگر گرگ از برای مصلحت
طبعش فرامش کی کند انحالت درندگی
در مار و پود هر سخن طلعت در آرد رشته
او را لوزد آمد قلم در صنعت بافندگی

دمنه

ای ز لف ندانم زچه در چین و شکنجی
پنهم که در آن آتش رخساره بر نجی

گه پرده بپوشیدن آن کعبهٔ جانی | گه حلقه زنان بارفه و خفته به گنجی
آورده آن شمس جهانرا ببر ازو | پروی زن مشکی و بخز زر تو بسنجی
در سرکشی اندر صد و غارت رومی | با روی سیه گرد رخش شکر ریجی
گر سنبل شب نم زده گوید بکه مانم | گویم بر او هم قد و بالای روبجی
چوگانی و لطمه زن اگوی زنخدان | هم بر سر مهپاره من کاخ بسنجی
در وقت حیائی تو عرق چین جبینش | چون در بگلابی که بود داشته سفجی
آخر دل من گمشده دانم که تو بردی | چون هندوی دزدی و آن دزد تر بجی
از نگهت جان بخش دوای دل زاری | هم ملغم سودا زدگان را تو ببر بجی

پیچیده سخن گفتی ای طلعت شیدا
پیدا شو آنجا که تو در سرعت و جنجی

بازای پسر ما را بسر از راه بیداد آمدی
با نرگس جادو صفت با زلف شبدا آمدی
با عاشقان خسته دل داری سر جنگ و جدل
با مژگان صف آراگشته با فوج اجناد آمدی
ای نور چشم مخلصان فرزند دلبند کسان
با طرهٔ دل ایشان ما را بارشاد آمدی
چندان عزیزی ای پسر در پیش چشم کاتبان
زاواز دلکش بی گمان در شور و فریاد آمدی
کردم بسی دلدادگی در کار تا از ایستادگی
بودم فراموشت چشد کاخر تو با یاد آمدی
منع دل اندر عاشقی کردم قبول او نشد
از جا شد از شورای تو بس در ستبداد آمدی

اندر کتاب عاشقان سر دفتر و دیباچه

چون شد که با جور و ستم در نیت استاد آمدی

طفلی و رسم دلبری دانم نمیدانی ولی

در فتنه سازی اعجب دانا و استاد آمدی

از رحمت اینجا آمدی یا آنکه ره گم کرده ای

کاندر ره دلداد گان خندان و دلشاد آمدی

ای شوخ ترکستان دل منزل بمنزل نزد ما

گشتی تو بیزار از خطا و از راه بغداد آمدی

موسای طور دل شدی اما نکو تر از وفا

در وعده گاه بیدلان در روز میعاد آمدی

دود سیاه آه من گر ای آرد دیده ام

از پرتو رخسار خود چون آل امجاد آمدی

ظاهر بقدی چون الف در جمله حرفی مؤتلف

ای آنکه در حرف و عدد خود اصل اعداد آمدی

با سعی بسیاری ترا چون در بدست آورده ام

از پا ستون سرو من اینم که افتاد آمدی

دیگر نگویم اینقدت مانند سنگ و آهن است

در وزن و سنگینی دل همسنگ فولاد آمدی

چون دست جور نیکوان بنیاد دلها بر کند

طلعت تو هم در کار خود برکنده بنیاد آمدی

ومینه

به پیچ و تاب دو زلف دراز یار چه سازی
ندیده گنج وصالش ابا دو مار چه سازی
گلی نچیده از بوستان رخسارش
خطش دمید کنون با هزار خار چه سازی
میان باغ وطن شهریار ایران گر
چه باغبان نکند عزم کشت و کار چه سازی
گذشت فصل زمستان و نوبهار آمد
چه آن بهار نباشد باین بهار چه سازی
به نوع خود نمودی براستی خدمت
بسان بید و چنارم همی ز بار چه سازی
علم بدوش و طرفدار لشکر شوقی
شدی ز رنجبران زار و بی قرار چه سازی
برار دستی و بگذار پای بردارم
چه راه چاره نباشد بجز فرار چه سازی
نمایشات چنین سینمای نقلی را
ز اصلیش نتوان کردن اعتبار چه سازی
ترقی است و تعالی نصیب هر ملت
بعکس ملت ایران نار و مار چه سازی
خدیو ملک عجم زو خدای با در رضا
شدی رضا بر رضایش بروزگار چه سازی
تو ای بعهد رضا شاه پهلوی طلعت
وطن پرست دمن از باده در خمار چه شازی

تصنیف

مبارک بهاریست | گهِ سرسپاریست | دلم دریای خونست
دو چشمم همچو خونابه جاریست | فرقت لگام کرده بی قرارم
چاره ندارم عزیز بردبارے
امان از جدائے | نگارا کجائے | تو تا رفتی زپیشم
ندارم جز تو دیگر آشنائی | بی تو نیست خوابم بس در اضطرابم
من کجا بیایم چون تو گل عذاری
نگارا بیا پیش | دلم خون مکن بیش | زاهم بیندیش
زتیر فراقت مکن قلب مرا ریش | عیش جاودانی دارد انجوانی
گر زمهربانی حاجتش برآری
بزلف سیاهت | شدم خاک راهت | چه باشد گر زرحمت
فتد بر عاشق مسکین نگاهت | خاکم ایوفادار بخل من دهد بار
گر بخاک بازار پای خود گذاری
بموسیٰ و به عیسیٰ | بدیر و به کلیسا | به والشمس الضحیٰ یعنی که رویت
نه گبریم و نه ترسا | لیکن اندر آفاق هستی ای صنم طاق
ما شدیم مشتاق گرچه عار داری
مرا با غم و درد | فلک آشنا کرد | می گویم بهر کس
که از هجر که شد رخساره ام زرد | شب زهجر دلبر می شمارم اختر
کی در آید از درم لقا نگارے
ولا عشق دلدار ، | ترا کرده بیمار | از ایخالت زار
اگر راحت نیابی برسوائی کشد کار | کی شود فراموش که بیشترم دوش

یار شد هم آغوش گرم کامکاری

بتی مشکبو دلبری | مه سیاه روئی
زمژگان زدی بجانم خدنگی فتنه جوئی | شد و آرزویت جسم من چه مویت
خوردم از لبویت جام خوشگواری

در این صبح صادق | نگارا به عاشق | تو ئی خورشید تابان
طلوعی کن ز مشرق | صبح خوش نسیمی جان فزا شمیمی
آر د از ندیمی مشکبو عنبار ے

بر این حسن احسن | که دل بردی از من | گلی چون روی تو هرگز ندیدم
من اندر هیچ گلشن | تابکی در آتش طلعت مشوش
بهر یار سرکش درزدیده باری

ترجیع بند

زد حاجب عشق پرده بالا | در پیش دو چشم اشک پالا
در مکتب عاشقان وحدت | بی مایه مزن دم از هیولا
باشد سخن از لبش شنیدن | از تنگ شکر الذ و احلا
در دلبریش بچشم گفتم | اهلاً لک مرحبا و سهلا
از حسرت چشم دل فریبش | خم شد سر نرگسان شهلا
با این کجی و سیاهی ابرو | بگزیده عجب مقام اعلا
نقاش ازل بگرد رویش | بنوشته خطی به سعی و املا
دیریست که دورم از بساطش | وز مرکز من دنی تدانی

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

داری سر انقلاب و آشوب
حوری تو را نباشد این خوب

در دفتر انعقاد شوری
نامت بوکالت است مکتوب

امروزه بپایگاه دعوی
هستی همه را وکیل مندوب

نطقت بفصاحت است مشهور
حرفت بملاحت است منسوب

با کلک سیه نگار زلفش
بر تارک بخت ما مزن چوب

با این روشی که داری از ناز
دل میبریم بطرز اسلوب

از شوی آن رقیب بد خو
در باغ طرب دمیده حُرّوب

سیخست هر آن بدی که بینم
در ترکی او الوب و ایدوب

در جلوه او بیگت نظاره
زاهد شده کف زنان و پاکوب

چون کوشش وصل او بطلعت
از هر چه در عالم است مرغوب

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

پیمانه شکستنم ز مستی است
دیوانگیم ز حق پرستی است

مشغول مکن بغیر او دل
کین عین ضلال و بت پرستی است

در باغ جهان گلست با خار
در راغ طرب بلند و پستی است

خالی حرمی شده است و ایمان
در باغ بکار دار بستی است

خوش میکند استمالت دل
دیدش چه میان تنگدستی است

موجودی وحدت وجودست
موجی که میان بحر هستی است

زرقی ما تقلب زر زد
آگاه دلی که در درستی است

مضرابی تار باده خواران | موقوف مؤیدات شستی است
طلعت خم و پیچ این کمرها | چون در بساس ماشکستی است

برخیزم و راه چاره جویم
آن گشده را دوباره جویم

عالم شده در بنای احداث | آدم چکند فنای احداث
احداث جهان بغیر مذهب | دایم طلب از خدای احداث
گل در بچمن دوباره آمد | بیل تو بخوان نوای احداث
روئی بتبرقی ای وطن کن | دوری مکن از لقای احداث
برکن ز برم لباس افلاس | وز نو بدهم قبای احداث
من آن خرک پدر نخواهم | زد ریل و موتر صدای احداث
عمامه گرد و جامه طولا | بردارم بار دای احداث
بنشینم پیش صبر و خیزم | گیرم سر و دست پای احداث
پن چاره کار آدمی را | بگذشته ز ماسوای احداث
طلعت ز برای دردم آخر | دایم که بود دوای احداث

برخیزم و راه چاره جویم
آن گشده را دوباره جویم

تیریکه زدی سواره قیقاج | او را بنشانه دل شد آماج
انگشت جین گذشتی از من | بردی دل و جامن بتاراج
در مطبخ آرزویت آهم | تا هیشج زند بریز بلماج
در زلف صلیبیت دلم شد | بردار بلا بسان حلاج
انخال سیه بکعبه رخ | شد باعث استلام حجاج

اشش
شهر رقیق
بوسیدن

دردو زخ دوری تو دارم	هردم بدل آرزوی اجلّاج
شوخی چه تو درزمان امروز	در برنکند لباس دوّاج
اینجا که توئی انیس خلوت	دیگر نکنم هوای اخراج
هیچا بود از بنودن تو	چندانکه نهم بنای اراج
ارباب ملل به پیشت آیند	با جزیه و با خراج و با باج
باران دو چشم مستمندان	ریزان شده همچو ماء ثجّاج
طلعت چه نشستن و صبوری	سودی ندهد بحال محتاج

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

حروف مهمله

در کارگاه دهر ملولم مدام کو	دلسرد درس را سر علم کلام کو
کالسکه ملوس که دارد عروس گل	راه حرمسرا و سوار و سلام کو
هردم که او درعالم و هم آورد مرا	گردد دلم درآه که راه مرام کو
سالار عسکرم ره دارد مدار دا	گل در سرم مدام که کاس الکرام کو
کوه و کمر که درک گل و عهد لاله کرد	سنگ در سماع حال هوام و سوام کو
هرطور مردکار که وا دکرم دهد	مدرار مهر و ماه حلال و حرام کو

در سلک ساده دارهمی لولو مرا
طلعت مگو مرا سر علم کلام کو

دله

مرام و مدّعا را محو کردم	سرم همسراه سکر و صحو کردم

همی دل در هوای وصل دارم | که در دوری دمادم گرم کارم
مرا همواره دل در موی دلدار | که دارد مهره هم راهی سوی مار
دلا گر هد هدی را آل داود | در آرد در عدا دصعوه مردود
گهی در رد احکام الهی | گر آری رو دری سوی ملاهی
مرادم در سپهر گه حاصل آمد | هلالیه اکمالی واصل آمد

در آرد همدم در نعد و را
صدای طلعت و آوای او را

رباعیات

مارا ز عدم چه در وجود آوردند | از بهر عبادت و سجود آوردند
تا پیشه جان شود شناسائی او | از عرش بفرش تن فرود آوردند

رباعی

ای آنکه بنزد اهل دل پیدائی | انسان دو چشم مردم بینائی
ای شیر خدا رسول را بن عمی | مفتاح کنوز علم الاسمائی

رباعی

ای آنکه بجز دلم ترا منزل نیست | هر دل که ترا نخواست آندل دل نیست
چون در بر عالیان علی اللهی | کس لایق حل این چنین مشکل نیست

رباعی

ایصاحب بوق و مشتاره و کشکول | بشناس علیرا بحقیقت نه فضول
اینجا که علی لوای حمد افرازد | گر دد بیقین برات آن هرسه نکول

رباعی

گشتم ز فشار روزگار از جان سیر | دیوانه ام از تو هان کجائی رنجیر

در دیک خیال آرزوها پختم	شد سوخته اشتها بیک لقمه فطیر

رباعیه

ابروی تو میکند کمانداریها	میترازد مژه میزند بدشواریها
از زلف تو در نظر جهان تاریکست	وز چشم تو دل کشیده بیماریها

وله

هرچه از سر نفس دارد آرزو خواسته	میدان یقین کز آبرو کاسته
گر خواسته هرانچه او می خواهد	سردی که بطرف جوی او خواسته

وله

از ملک وطن چه رو کنی سوی بدن	دیگر نکنی هوای نیروی بدن
دیباچه شدی چو بر کتاب وطنی	بربوده از معاصران گوی سخن

وله

من آرزوی وصال او دارم بس	بیتابم و گریه در گلو دارم و بس
در عالم وحدت اینهمه کثرت بین	یکدل بهزار تار مو دارم و بس

وله

این بوی وصال او صبا میآرد	من گشته فکور کز کجا میآرد
سرهنگی زلف یار با باد صباست	اردوی حبش سوی خطا میآرد

وله

رفتم بخیال انکه کاری بکنم	با خنگ دورنگ دار مداری بکنم
باد آمد و زد به پرچم چند هوا	باید که فرار برقراری بکنم

وله

شد راه حق از شمع کلامت روشن	هم گلخن دهر از مقامت روشن

در لشکر یغما شه الیسیف آید	در برکند از کسی نبامت جوشن

رباعیه

دست تو چه نور علم در دل بسرشت	در باره خود نکو نهادم بسرشت
در باغ نهالی که بدست آوردی	گاهی در کعبه گشت و گه عود کنشت

وله

ارباب نظر ترا بعقل اشناسند	یاران فکر ترا به جهل اشناسند
انها که بعقل و نقل تو ام باشند	اهلند و ز اهل اهل اشناسند

وله

ای فلسفی از دلیل استصحابی	جاری نکنی بجوی عرفان آبی
جوئی تو بشمع عقل چون شمس وجود	اندوده گلی که بر رخ مهتابی

وله

از دشمن دوست روبسی میترسم	وز تار دو زلف او بسی میترسم
با انکه ز دل عجوزه ترسم برداشت	از شیر برابن پتو بسی میترسم

وله

راه تو چرا عیان و پیدا نبود	روی تو چرا بما هویدا نبود
امروز گر عاشقی به بیند رویت	بیش ز فراق روز فردا نبود

وله

ای محتسب آنزمان که بیدار شوی	چون شد بنما که تازه هشیار شدی
ایندم بیرم خراب و مست آمده	وز منع شراب ناب بیزار شدی

وله

ناصح تو بوهم و رای خود پابستی	کاینسان بیرم فسانه گو نشستی

تو مستی و من هشیارم بیگمانی مشهور | هشیار منم بر دو که مستی مستی

رباعیه

پیمانه و دل ز درد و غم رنجور است | وان روی عمش ز باده انگور است
در خانه زاهد ریائی هرگز | زانرو نروم که ره بمقصد دور است

وله

گر دند دو کس بر سر من بهر بازی | اثبات حقیقت دگر عکاس مجازی
آن اصل مرا از کرمش داده وجودی | وین عکس مرا بهر درم داده طرازی

وله

با جمله چه عکس خویش با خلق خدا | یکسان نگریم جانب شاه و گدا
با دشمن و دوست یار و اغیار یکیست | روئی که نموده ایم بی روی و ریا

وله

دل گاه ز من سیم و گهی زر خواهد | آگه اسب و گهی خرو گه استر خواهد
گفتم که مرا ندا دهد حضرت صادق تو ک | گفتا زخری خرز خری خر خواهد

وله

از بیوفائی یار من عزم جدائی میکند | با خویش و غیر و نیک و بد او آشنائی میکند
می میخورد و بید زند سر از شام تا وقت سحر | اندر میان شاعران قصد خدائی میکند

وله

مرا بر سر هوای آشنائیست | که چون یاران طریقش بیوفائیست
منار از بهر جاه خویش دزدد | اگر گوئی که باشد اتخدائی است

وله

ای پیچ دکه هاشم استاد زرگری | وی زر گری که از خر گمراه کمتری

گفتی نگفته طلعت و دزدیده است این | باشد ترا چکار بکار سخنوری

رباعیه

ایزرگرمه سیما بردی تو دل و جانم | از گفتن هیچ تو بسیار پشیمانم
از پوز سگی جانا کی بحبس گردد | وز پف نشود خاموش نور خورشیدانم

وله

با درد خوشم کزو مظفر گشتم | منظور حکیم نیک محضر گشتم
شادم که نشسته بر سر بالینم | دکتر بگمانش اینکه بهتر گشتم

وله

یارد برحبشه ارغم از هر سو | از داغ کسی که خسته جانم پی او
انخاج علیخان که برحمت پیوست | تاریخ وفاتش از عزیق وی جو

وله

جامی می ازان لعل بت ساده بجویید | در دست بت ساده بط باده بجویید
گم شد دلم اندر سر زلف اسد الله | در چاه زنخدان وی افتاده بجویید

وله

گر نامه رسد ترا دعا خواهم کرد | بی نامه شکایت از شما خواهم کرد
با طلعت اگر خلاف فرمائی عمدا | صد شکوه من از تو با خدا خواهم کرد

وله

ماهم زده ریش گرد رویش هاله | خود شمع و رخش چه شعله جواله
وه کز ورق گلش عرق میریزد | زانروی که ژاله بر عذار لاله

وله

چونشد که ترا بحق نیازی نبود | با وی بدلت هوای رازی نبود

یگدم بخود آی زاین تغافل بخدا | سپهوده سنجن باین درازی بنود

رباعیه

گویا غم عشق یار سودی دارد | یا انکه وجود ما نمودی دارد
از آه کشیدنم جهان تیره شود | این آتش سینه ده چه دودی دارد

تمام شد غزلیات و تصنیفات و
رباعیات دیوان ستاک از
مصنفات اقای طلعت
یزدی و اینک شروع
برائی آن کتاب
میشود شهر شوال

ورود خامس آل عبا بزمین نینوا

بسم الله الرحمن الرحیم

کند فرخ رخی بالا بلائی | حدیث از کاروان نینوائی
که چون ماه محرم سر زد از کوه | علم در کربلا زد خیل اندوه
محرم ماه اندوه عزیزان | محرم نو بهار اشک ریزان
محرم موسم اندوه و ماتم | محرم دمبدم افزون کند غم
محرم داغهارا تازه سازد | محرم جان زهرا را گدازد
محرم بوی خون میاید ازوی | جنون عاشقان میزاید ازوی
محرم چون برانگیزد جهانی | تو گوئی دارد از محشر نشانی

محرم آفت باغ محبت
از آن پس لاله را داغ محبت

هویدا شد دگر ماه محرم
که نگذارد دلیرا شاد و خرم

ظهور آفتاب عالم آرا
شد از بسط نبی فرزند زهرا

ز یثرب تا حجاز آمد پس انگاه
قضا او را بسوی کوفه زد راه

براق عشقرا اینک شتابست
بصحرائی که در وی قحط آبست

در آنجا ساربان بگشاد محمل
شه ما کربلا را ساخت منزل

منی را هشت وسوی کربلا راند
در انجا مرکب ارزقتن فرو ماند

بلی جائیکه جانان جلوه دارد
قدم از رهرو یکتا سستی آرد

مگر گم کرده بود آن شه منا را
که بگزید او زمین کربلا را

فرود آورد دخت و فرزند
بقربانگاه با قربانی چند

عجب قربانی آن فخر زمن داشت
یکی نه بلکه هفتاد و دو تن داشت

منزلگاه جانان شه مکان کرد
زمینرا رشک گلزار جنان کرد

گریبان چاک چرخ نیلگون باد
شفقگون روی وایم سرنگون باد

که با یکتن همیشه در ستیزاست
پی آزار یاران عزیزاست

یکیرا از وطن آواره سازد
یکیرا عقد الفت پاره سازد

یکی را دل ز حسرت میکند خون
یکی را میکشد در دشت و هامون

یکیرا در بلای بی نصیبی
گرفتار آورد اندر غریبی

یکیرا زو شود چون رشته تن
جهان در چشم او چون چشم سوزن

نماید گه بدرعی زاردانه
بدام اندازد او را از شیانه

رباید حنجر و از شیرین همیشه
نصیب فرق فرها داست تیشه

نمیدانم فلک دارد چه حاصل
ز خون پر کردنش پیمانه دل

یکیرا جام محنت می چشاند | یکیرا سوی دشمن میکشاند
حسینی را برد چون ماه کنعان | بگرگانش دهد اندر بیابان
غرض چون منزل شه بینوا شد | دل زینب چه نی اندر نوا شد
فلک دراز مین بگشاد شان بار | بزینب کوه غم آمد پدیدار
سراسر دید صحرائی بلاخیز | پر از خوف و خطر آب و هوا نیز
شنید از خاک بوی خون مشامش | بشد تزدیک شه والا مقامش
زمحمل شد برون افتان و خیزان | بنزد یک شه آمد اشک ریزان
درعلطان بثرگان سخت میفت | نثار شاه می آورد و میگفت
چه دشتست اینکه منزل گشت مارا | دراین وادی که ره برشد شمارا
هوای این زمین غم می فزاید | غریبان را دمادم می فزاید
هوا دیگر و صحرا بهولناک است | برادر این چه آب و این چه خاک است
دراینوادی چرا ماوی گرفتی | چه شد منزل دراین صحرا گرفتی
بیا مارا بیر سوی وطن زود | زسینه آیدم جای نفس دود
غم و رنج و بلا و محنت و درد | نصیب جانمن شد خیز و برگرد
شه خوبان محبّ خاص داور | بخواهر گفت کای جان برادر
چرا دایم زدیده در فشانی | چرا در ناله و آه و فغانی
یحبّ الصّابرین از حق نخواندی | که از راه صبوری بازماندی
ترا گویم اگرچه مشکل است این | هر آسانی که آخر منزلست این
گر بیابانها بسی اینجا شود چاک | بسی گلها شود پنهان در این خاک
زدیده خون دل بیرون کنی تو | نمیدانم پس از من چون کنی تو
اگرچه این بیابان هولناکست | چه حقّ با ماست زان ما را چه باک است

خدا میخواست کایم با تو اینجا — شوم من کشته و مانی تو تنها
تو در هجران و محنتهای دوری — صبوری کن صبوری کن صبوری
شها طلعت ز تو دارد تمنّا — ترا دایم چه در دنیا چه عقبا

خود او را یا حسین امروز دریاب
که دارد جانی از غم در تب و تاب

گذار اسرا بمقتل شاه ایشان

جان

چه زینب دختر سلطان خوبان — بدید افتاده جسم شاه عریان
سپهری بر زمین افتاده از کین — زمین یکبارگی گردید سنگین
شده خورشید تابان غرقه در خون — مگر او ضاع گردون گشته وارون
ببینند در جهان ای حیّ داور — بدینروزی چنین خواهر برادر
نه او را سر نه در تن پیرهن دید — برادر را برون زاین انجمن دید
فغان کرد و گفت ایداد و بیداد — از این هجران از این بیداد و فریاد
بگفت آیا حسین من توئی تو — جدا گردیده سر از تن توئی تو
توئی فرزند زهرا مادر من — شدی چون غرق خون اندر برمن
دمادم یا اخی گویان و نالان — بگردش کودکان مو پریشان
بگفتا ای فلک چرا نم از تو — در این صحرا همی نالانم از تو
فلک دیدی که زینب دربدر شد — بسوی کوفه و شامش سفر شد
فلک بیخانمان کردی آخر — جدا از همرهانم کردی آخر
ز دست تو فلک در اضطرابم — ز داغ هجر یاران دل کبابم

دلم دل نیست هست این سنگخاره
وگرنه نیستد از غم پاره پاره

چرا جان از تنم بیرون نیامد
دلم خون نشد ز چشمم چون نیامد

مبند ایساربان بر ناقه محمل
که ترسم زاشک من بماند در گل

بگو با کاروان سالار تنوان
نمایندش سوار ناقه عریان

مرا در این زمین بگذار و بگذر
که دارم اندر اینجا شش برادر

رها کن پیش جانانم بمیرم
بدام استم مکن دیگر اسیرم

کجا دل از برادر برکنم من
که با او در میان گلشنم من

مگر خاطر ز غم آسوده دارم
گلی در خاک و خون آلوده دارم

میان قتلگاه اندر برشاه
که بیمارش رسید از ره بناگاه

برادر زاده را دید از غم باب
تنش در تاب و تب رخ همچو مهتاب

بگفتا ای عمه را غمخوار و محرم
مبادا زین الم ابرو کنی خم

علیجان یعقیل زار دلریش
تحمل کن زبی صبری بپندیش

تو میدانی که تقدیر اینچنین بود
مرا جان در غم جانانه فرسود

تو میدانی که تاب غم ندارد
بجز تو هیچ کس محرم ندارد

مکن کاری که دشمن شاد گردد
ز ویرانی ما آباد گردد

بحمد الله بتائید خداوند
بعشق دوست طلعت یافت پیوند

وله فی الرثاء

از چرخ کس گمان ستم اینقدر نداشت
در داشت بر بنیره خیر البشر نداشت

جز زینب ستمکش محزون که وداع
کس نالهای مهلا اخا بر ثر نداشت

زیر سپهر جز بدن سبط مصطفی — زیر سم ستور تنی خسته تر نداشت
آواره گشت عترت پیغمبر از وطن — از کین چرخ و کید عدو کس خبر نداشت
زینب نمود عزم سفر با برادرش — تا گمان این همه رنج سفر نداشت
گاه ورود قافله غم به ینبوا — شامی نمود رخ که بر ایشان سحر نداشت
افکند بار خویش و در اندشت خیمه زد — شاهی که غیر دوست هوائی بسر نداشت
خشک از شرار داغ و ز سوز عطش لبش — اندر بهشت فاطمه جز چشم تر نداشت
زینب چه ناله ها که در آندشت پر خطر — از دل کشید و بر دل گردون اثر نداشت
خوشدل که با برادر خود گشته همسفر — هیچ آگهی ز کار قضا و قدر نداشت
میگشت گرد شمع وجود برادرش — پروانه سان ز شعله غم تاب و پر نداشت
ز افلاک خون ز چشم ملایک بجا گریخت — از موج اشک قافله راه گذر نداشت
دست قضا نهاد در اندشت پاشیان — چیزی بغیر دشمنی اندر نظر نداشت
طوفان غم چه کشتی انر روح نوح را — بنگشت تا خدا نجدا ز و خطر نداشت
در بحر خون فتاد چه ماهی در انزمین — بر سر بغیر دشمن بیداد گر نداشت
چون سوی شام زینب زارش روانه شد — با سر بهره آمد و ز دست بر نداشت
آنسر بدام همره خواهر روانه بود — چون شمس نور خویش دریغ از قمر نداشت
تا آنزمان که خولی شومش کسوف ساخت — باک از خسوف زینب خونین جگر نداشت
خاکم بسر که بر سر خاکسترش نشاند — خولی مگر بخانه مکان دگر نداشت
آنشب سکینه سخت در افغان و ناله بود — کان بیقرار هیچ خبر از پدر نداشت
لیلای داغدار چه مجنون روزگار — خود آگهی ز حالت زار پسر نداشت

طلعت بچین ز حزمن عشاق خوشه
عاقل نه آنکه بهر سفر توشه بر نداشت

وداع شبه پیغمبر علی اکبر با پدر بزگوار

مه ماتم دگر خرن آور آمد — درخت شادمانی بی بر آمد
چنان آتش فشانند چهره گل — که بلبل آتشین بال و پر آمد
نماید وای وای آوای بلبل — تو پنداری که بانگ تندر آمد
غمینم زان جوان سینوانی — که نزد پیر دانش پرور آمد
نمیدانم بگویم یا نگویم — که او را در جهان چون سر آمد
علی در حضرت شاه از دل و جان — بعزم رزم قوم کافر آمد
پدر فرزند خود را دید آنسان — بی بدرود او از پا در آمد
کشید او را بر چو بجان شیرین — بگردن دست حسرت چنبر آمد
کفن در بر سپس عمامه بر سر — حمایل تیغ و بر دوش اسپر آمد
برای جانفشانی شد مهیا — بسوی تیر و تیغ و خنجر آمد
علی چو نعازم میدانند از شه — تو گوئی جان برون از پیکر آمد
بگفتا ای علی رو نزد مادر — حق مادر ز من افزونتر آمد
بفرمان پدر شد نزد مادر — مهی کو مظهر پیغمبر آمد
علی آمد ولی آمد چگونه — کزو یاد از حساب محشر آمد
کفن بر گردن و تیغش حمایل — کجا کی مادر از وی صابر آمد
صدا زد مادر و اهل حرم را — بنوعی کز حرم شیون بر آمد
بگفتا آمدم بر سم خیر بادی — زمان وصل با مادر سر آمد
مرا مادر وداع آخرین کن — که فرزندت بخشان تر آمد

صدای الفراق و الوداعش
بگوش مادرش لیلا در آمد

قد سروش نهال باغ لیلا
که هجرانش نصیب ما در آمد

که ای لیلای محزون جگرخون
ذ هیچ اینک نزد ها جرا آمد

تو حق داری که تاب غم نداری
چسان ما نم که با ما مضطر آمد

برو در خیمه بنشین کا مدم من
عنا نگیر من اینک خواهر آمد

از این آتش که بر جانم افتاد
بدل میل جدال افزونتر آمد

کنون رفتم ترا ما در بقا باد
بسر بازم هوای دیگر آمد

خدا حافظ که از کید زمانه
بسر عمر علی اکبر آمد

بیاد آن غریبان طلعت از عشق
چه گوهر ها که از چشمش بر آمد

مکالمه حضرت زینب خاتون

با برادرش

بخون آغشته ترا زتو دل من
بغم آلوده تر خواهی گل من

در اول گفتی آخر منزلست این
شد آخر کوفه اول منزل من

بهل کن میروم و در اسیری
بدست دشمن جان قاتل من

نمودم سعیها تا با تو باشم
قضا را نگسر آمد باطل من

امان کی میدهد اشگ روانم
بدیدارت زبخت غافل من

روانم بی تو من کی زنده مانم
زرنج راه دور ها ئل من

شکایتها کنم از دست دونان
نزد آن حلاحل کا ئل من

بگویم نزد قبر جد و مادر
اگر لطف خدا شد شامل من

که بعد از داغ یاران عزیزان
عدو شد در غریبی عاذل من

کنم در تر و زهر امو پریشان
چه آید امر شاه عادل من

بجز بیمار ما را نیست محرم
که آرد ناقه زیر محمل من

بهر دردی دوائی باشد اما
نباشد بهر درد مشکل من

اسیر یراکه دشمن سار بانست
بخون افتد چه مرغ بسمل من

بسختی چون جدا گردیدم از تو
بجز حسرت چه باشد حاصل من

مرا این دشمنان سار بانند
بهر اه من آید قاتل من

شود عالم پر از گلهای شادی
بغیر از خار غم کو حاصل من

محو آسایش طلعت از این پس
که مجنون منست و عاقل من

مخمس با غزل سعدی

آمده بیمار دل سته زنجیر او
چاره چه دارد بگو در ره تقدیر او

خود دستم است ار کند شکوه ز تحذیر او
صید بیابان عشق گر بجزد تیر او

سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

جانب شام بلا در آفتاب متوز
از غم انداغها خسته روانم نهنوز

شمع شب است این تنم حاجب جان بر فروز
گو بسنانم بزن تا بخدنگم بدوز

گر بشکار آمده است دولت نخجیر او

خوش بود ار سر بر آن درگه اعظم نهم
روی بگوی پدر با کمر خم نهم

بر سر زخم مش بگیره مرهم نهم
گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم

عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او

گشته خراب ایچنان خانه که ما ساختیم | جان جوانان خود بر سر آن باختیم
خنگ وفا داریش در همه جا تاختیم | با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم

روی بدیوار صبر پای بزنجیر او

شیوه عاشق بود با غم او ساختن | بر سر کویش علم ز جان برافراختن
جان و دل و عقل و دین هیچ نظر ناختن | چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن

چون نتواند که رود در کشد از تیر او

گر همه دلبر تراز هر فشاند بخلق | عاشق صادق دمی چهره نتابد ز طلق
جام بلا گر دهد یا بر و این کهنه دلق | کشته معشوق را در دو جهان شد که حلق

زنده بجانند و ما زنده بتاثیر او

میرود انسان برون میل جهان از دلش | چون کنم اکنون نظر برنشه گلپیرهنش
کی بود از این سفر نیروی بازآمدنش | او بفغان آمده ز ینهمه تعجیل من

العجب و ما بجان ز اینهمه تاخیر او

جانب شام از ره دور و دراز آمدم | بهر ی عزت شاه حجاز آمدم
هم بشب این سفر هم بسفر باز آمدم | در همه گیتی نظر کردم و باز آمدم

صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

طلعت ازاین ماجرای دلت پر نواست | زانکه ترا هم بسر شور شه ینوا است
در دل مسکین ترا شوق لقا یخد است | سعدی شیرین سخن اینهمه شور از کجاست

شاهد ما آیتی و ینهمه تفسیر او

مخمس با غزل سعدی

شهید دشت بلا چون فشرد پای توکل | بزد بدامن عشقش سکینه دست توسل

که از عطش بدل و جانم اوفتاده تزلزل

مرا سزد که برارم هزار نالهٔ چون بلبل

که احتمال ندارم ز دوستان ورق گل

ز جور چرخ ببینی مرا مناند تحمل

رسید شام فراق و گذشت روز توصل

بر این حزینه حزین جگر کند تقتل

خبر برید به بلبل که عهد می شکند گل

تو نیز اگر بتوانی به بند ما رتحول

هزار تلخی صبر از تو دیده ام پی شهدی

اِذا اُمِرتُ بِصبرٍ اَنا الوفیُّ بِعهدی

اَنا اُخالِصُ وُدّی اَلَم اَراعَکَ جِدّی

پس از تو سر نگذارم دگر بپایش محدی

فکیف تنقضُ عهدی وَ اَنتَ تحرُسُ قلبی

عزیز فاطمهٔ مارا تو خیر خواه بتحقی

به خلق جملهٔ عالم دلیل راه بتحقی

اگرچه مالک رقی و پادشاه بتحقی

ز مهر بر من دل خسته خیر خواه بتحقی

همیت حلال نباشد ز خون بندهٔ تغافل

ز تشنگی بفغان ای پدر بحال حزارم

به پیش پای تو من اینک اسیر قید وطنام

ز بازگشت تو بابا چو تشنه بسرابم

تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم

اسیر ماندم و درمان تحمل است و تذلل

چه مصحفی تنت اوراق درمیان دو نظری

که تیر و نیزه مرا راست جای آیه و سطری

فعند ذلک یا من هو البصیر وید رے

لاوضحن بسیری ولو تهتک ستر ے

اذا الاجبة ترضی دع اللوائم تعذل

تو هم ز روز ازل آمدی بکوی سعادت

وفا نموده بعهد و چشیده جام شهادت

ز کوه های گرانم غم دل است یادت

وفای اهل مودت به پیش اهل ارادت

نه آن بقای شکوفه است و عشقبازی بلبل

در این سفر که بهمراه من عدوی تو باشد

چسان روم که مرا دل مدام سوی تو باشد

همیشه میل جانم ترا نه گوی تو باشد

مرا که چشم ارادت بروی و موی تو شد

دلیل عشق نباشد نظر به لاله و سنبل

تن تو غرقه بخون و منم غریب و اسیرا

نه من تمام اسیریم از صغیر و کبیرا

ببوی سنبل اگر تو راست شبه و نظیرا

فذاک شعرک میسک اذا اتخذت عبیرا

وخشوخدک ورد و طیبک فیک قرنفل

تو نی که حسن و دینی و هم امام مبینی
بلقب طلعتی و هم بلقب دوست دینی
بود بجا نه چشم ز مردمی به نشینی
تو خود تامل سعدی نمی کنی که به بینی
که هیچ بار ندیدت که سیر شد ز تامل

در زبانحال سکینه بابد بزرگوار

نه این است ای پدر جان رسم یاری
که ما را نزد دشمن میگذاری
پریشان کردی ای بابا دلم را
اگر گویم وفا داری نداری
رسید آخر گل سرخم بزردی
کجا بم مرهمی آبی آری
وگر گوئی مرا باشد بنا شد
توانی یا شکیبی یا قراری
من سرگشته برگشته اقبال
چسازم گر تو بی من جان سپاری
بخشا چون تو دانی بر من اینسان
دراین سرگشتگی نبود مداری
پدر جان خواهم از تو بار دیگر
که در گردن مرا دستی در آری
گل پژمرده وافسرده سنبل
چه باور گز نیاید در بهاری
درختی کا پچنین بی آب گردد
ثمر کی آید او را از ثماری
ندیدم چنین گر مرده بودم
بطفلی در زمان شیر خواری
ترا بینم چو در اینحال و اینروز
نماند صبر و تاب و استواری
روی هر جا بهمراه تو آیم
محبت را بباید پایداری
اگر چه در حساب جانفروشان
نیاید این کمینه در شماری

همان بهتر که بعد ازاین جدائی
بجای آرم طریق سوگواری

زبس کز من ترا در دسر آمد
ندارم حاصلی جز شرمساری

بدل در دیکه دارم کی توانم
دوا جویم براو در استتاری

خوش انرا کاندراین وادی خونخوار
چه تو دارد مقام اصطباری

چه اینک میروی از پیش چشمم
همی گویم من ازبی اختیاری

روانی در روانستی زپیکر
مراشد وقت مرگ اضطراری

همی از دو دآهم مینماید
که در دل دارم ازغمها شراری

مرومیدان که آخر باتو دانم
ندارد کار دشمن اعتباری

سخن بسیار شد در اقتصارم
ازاین کمتر ندارم اختصاری

ازان لخت جگرشاه جگرخون
شنیند ایزا بعجز و انکساری

فرود آمد زمرکب شاه والا
چو مثل آن یتیم از سازگاری

بسان دستهٔ گل رو بدامن
نشاندش با نوازهای هزاری

سرشک از روی او شسته پاک میکرد
اگرچه خود بداندر اشکباری

فشاندی گه غبار از روی و مویش
گهی کردی سخن از بردباری

بپاسخ گفتش ای نیک دیده دختر
مکن تا هست اشک از دیده جاری

ز گریه قلب زارم را مسوزان
اگرچه از فراقم بی قراری

ترا باید دل از من برگرفتن
بصد رنج و هزار افسوس و زاری

نه چاره جز دل از وصلت بریدن
نه تدبیر است بر تقدیر باری

اگر صیاد نگذارد قطا را
بیارامد شبی در شاخساری

نبندد آشیان از بیم صیاد
قطا بر شاخ سرو جویباری

شد ایندم وقت میدانداری من
بدنبالم میا گاه سواری

وداعی کرد و زد دا زجای برخواست | وداعی کو زمذبر جان شراری
وداع دوستان گاه جدائی | بود سخت آفت و دشوار کاری
بمولائی بمولائی نظر کن | خدایا چون مرا آگه زکاری

بعصیان کاری طلعت بختیا
که بخشانیده و آمرزگاری

در وداع حضرت علی اکبر ع

با مادر

علی گفتا بیلاشد عنانم | ز دست آنسان که سر از پا ندانم
کلامم آتش عنوانست و ترسم | که گر زان دم زنم سوزد زبانم
مرا مادر وداع آخرین کن | که اینک جانب میدان روانم
مرا شوری دگر افتاده در سر | کجا زاینرو فلک بخشد امانم
بجانبازی در اینده شت پرآشوب | دهم جانی و جانانی ستانم
من آن سوداگر بازار ادیم | نبیند کس دراین سودا زیانم
بجان پاک پیوندم بپاکی | چرا در بند خاک و خاکدانم
بجون خواهم کنم رخ ارغوانی | مگر بر عارض چون زعفرانم
قفس بگسست و مرغ دل بپرواز | همی جوید نشان از آشیانم
مکن منع من ای مادر ز رفتن | سوی میدان کین کاتش بجانم
بهل تا جان کنم قربان جانش | مبادا بی پدر یکدم بمانم
از آن بدرود اکبر نزد مادر | زبان عاجز شد و قاصر بیانم
بگفتا ای نوجوان نا امیدم | بداغت صبر کردن کی توانم

علیٔ جان وای برمن زیخدائی | بنو دازچرخ گردون اینگانم
ببین مادرکه ازبار جدائی | چه سروی بودم اکنون چونگانم
بنا چاراز برمادر جدا شد | بس است این سرگذشت و داستانم

بنا کامیش یارب رحمتی کن
بجان طلعت ایسلطان جانم

مرثیه

گوش جانها را نوا آید همی | این نوا از نینوا آید همی
آشکارا را ز افق شد ماه نو | خون برون از چشم ما آید همی
ماه ماتم طالع از کوه غمست | هر طرف بانگ عزا آید همی
ای زمین کربلا گویا حسین | سعی تو با اقربا آید همی
بوی خون میآید از خاک تو باز | از تو بس کرب و بلا آید همی
دردمندیم و دل رنجور ما | سوی تو بهر دوا آید همی
از تو آید گر غبار آلوده باد | سوی چشم تو تیا آید همی
از زمین بوی خدا احمد شنید | هم ز تو بوی خدا آید همی
ایندل بیمارم اندر کوی تو | هم بادراک دوا آید همی
بشنود گوش صغیر عاشقان | بانگ معشوق از کجا آید همی
عشق شه با جان ما شد آشنا | آشنا را آشنا آید همی
شاه دین ماه ضمیر آگاه ما | از غمت غم یار ما آید همی
زان وداع زینب اندر گوشما | بانگ مهلا یا اخا آید همی
شه بمیدان رفت و خواهر در حرم | جسم و جان از هم جدا آید همی

ازپی دیدار شه بار دگر — پا بهی از جیها آید همی
وز اژگون زین غم خون دل و سرشک — اینچنین واحسرتا آید همی
چشم در ره زینب و اطفال شاه — گفت زینب بین صدا آید همی
تا که طفلش از حرم بیرون دوید — دید اسب شه کجا آید همی
تا بخشر از ان اسیران بلا — ناله واغربتا آید همی
ایشه اقلیم دل عاشق تو را — بهر تسلیم و رضا آید همی

طلعت آنکو در غمت زار دل است
بر سر عهد و وفا آید همی

مرثیه

ز کعبه قافله شد بسوی کوفه روانه
کس از حجاز برد مژده در عراق و یمانه
رسید نامه پیاپی ز پیک مشتاقان
که آتش از دل عشاق بر کشید زبانه
بیا بیا که ترا جان و دل فدا سازیم
بریم کشتی دل را ز بحر غم به کرانه
کسی که روی تو بیند بسوی او بنرده
الم نه غم نه ستم نه جفا نه جور و بلانه
به بست بار و بجمل نشاند یار و روانشد
بسوی کوفه چه شد بسته راه عذر و بهانه
چه کرده تو بجو بان فلک تماشا کن
چه میکنی بیزرگان نظر نمای زمانه

نمود طی مراحل گذشت قافله غافل
بکربلا که بگنج خدای گشت خزانه

زوارداست چنین میهمان جگرخونم
دوچشم اشک فشانند زاین قضیه نشانه

ضمیر طلعت اگر با غمش بود مدغم
مثال شادیش آید زکردگار زمانه

خطبهٔ علیا جناب زینب در کوفه

ساربان چون زان بیابان بلا
باربت و میل از گل شد جدا

زد علم برلامکان سلطان عشق
ماند بیکس دختر خیرالنساء

از سر کوی برادر باربت
شد اسیر و دستگیر اشقیا

اندر آن صحرای پرخوف و خطر
چون کند آن بانوی عزوحیا

با هزاران غم روانشد سوی شام
رنجهایش کس نداند جز خدا

چونکه زینب وارد اندر کوفه شد
شد غمان صبر از دستش رها

دید در شهر است شور و ولوله
شاد و خندانند اولا و زنا

کرد اشارت دختر شاه عرب
زان اشارت شد جرسها بی صدا

بهر تنبیه آنزمان بگشاد لب
بعد حمد حق و نعت مصطفی ص

کی تبه کاران پر مکر و دغل
ظلم بر اولاد پیغمبر ص چرا

از شما شد دیده ما اشکریز
باز میگریید بر احوال ما

چون زنی کو ریسمانها را تند
باز بگشاید چه ایمان شما

در شما از کبر و کذب و دو دشمنی — خصلتی کو غیر بیداد و جفا
سبزی دمنه است و سیم ناسره — کان بود بی سود و این یک بیبقا
زین جهان جانشما در سرکشی — در طریق دوزخ اند رهنما
خود شما کشتید و میگریید بر — بیکسهای اسیران بلا
گریه اندر عیب و عار خود کنید — گریه کردن زاین ستم باشد روا
کس نیارد شست شو تا یومدین — قتل فرزند رسول مجتبا
گریه بر این ظلم بیپایان رواست — زانکه این در دیست بیدرمان از دوا
وای بر حال شما ای اهل کین — که نمیدانید جز مکر و دغا
شد کدامین پاره از جسم نبی — پاره پاره در زمین کربلا
عهد پیغمبر شکستید عاقبت — کرده اولادش بعمها مبتلا
گشت نزدیک آسمان آید فرود — شمس تابان ماند بی نور و ضیاء
این عجب بنود که خون از آسمان — بارد و نیلوفری گردد هوا
گر به پاشد زاین مصیبت کوهها — ما بر او خون گریم و ما لایرثی
این عجب باشد که بی وی زنده ام — چونشد آن روح روان از من جدا
از عذاب ایجهان غافل شدید — بیخبر از انتقام ما مضی
خود ندارد در مکافات او شتاب — فالق الحب خالق ارض و سما
اِنَّ رَبَّکُمْ لَبِالْمِرْصَادِ است — مر شما را روز حشر و ابتلا
چون جواب مصطفی خواهید گفت — گر سؤال از ما کند روز جزا
بعد من بر عترت و اولاد من — اینچنین ظلم از چه رو آمد روا
میهمانی را که خود میخواستید — در میانخاک و خون دادید جا
زود باشد کانتقام حق رسد — اندر این دنیا و هم در آن سرا

شکر لله زانکه طلعت از ازل
شد گدای درگه آل عبا

وداع علیا جناب سکینه با پدر بزرگوار

گفت با باش سکینه کی پدر
نیست مارا طاقت هجران دگر

ای پدر جان بر من محزون نگر
رویم از خونجگر گلگون نگر

چرخ گردون از تو دورم میکند
پایمال کین چه مورم میکند

بنگر ایبا بارپریشانی ما
جز تو کی بخشد بحیرانی ما

رحمتی آخر بحالم رحمتی
سوی ما دیدن چه باشد زحمتی

زاین جدائی زار و نالانم ببین
گاه رفتن ساعتی با ما نشین

یکدم ار با ما نشینی چون شود
حالت مارا به بینی چون شود

خود تو میدانی و من دارم یقین
کین وداعست آن وداع آخرین

کیف تجری لذا العدوان ضاع
یا ابانا صعب علینا هذا الوداع

ودع الایتام فی هذا المقام
بعد بعدی منک عینی لاتنام

ناله های الوداع و الفراق
برد ه صبر و طاقتم را کرده طاق

اینچنین برگرد است شاه دین
بود گریان چشم و نالان و حزین

شاه زین آشفتگی آشفته شد
انچه گفت آنجا نه اینجا گفته شد

وانر با نحال آن طفل و پدر
کس نداند جز خدای دادگر

من بتقریبی بیانی می کنم
زانفعت خاطر نشانی میکنم

زانیان زد خواهر خود را صدا
کی انیس بیکسان اینسو بیا

گرچه من بس گفتنیها با پسر
گفتم و آمد حکایت مختصر

ای بلاکش زینب اینک مرترا
گشگو باشد فزون از حد مرا

لیک امان از خصم بد فرجام کو
شرح هجر انرا بگو انجام کو

میروم تا نزد جانان انیزمان
نی توان و نی امان ای الامان

الوداع آمد زمان رستگی
بر جبینم میرسد پیوستگی

تا نرستم خود نجستم کوی او
تا مزدم ره نبردم سوی او

تا نمیرم کی بگیرم شهر دل
او عروس جان و جانش مهر دل

تو بحال این غریبانی کفیل
هم اسیر انرا تولی زاینپس وکیل

مادری خواهر بر اطفال یتیم
حق ترا بخشد در این اجر عظیم

دختران بی پدر را اسوئی
گرچه خود پیوسته هم بیکسی

چاره دیگر ندارم انیزمان
زانکه برگیرم دل از کون و مکان

چشم پوشیدم بغیر او بیا
تو زمن بردار دستای بینوا

زانکه کار عاشقی بس مشکلست
پای عقل و دین در اینجا در گلست

پیش از این طول سخن بنمود روا
مید هم منهی جانبازان ندا

ایفدای آمنا دی جان من
کاید از کوی مهین جانان من

چون بمیرم در ولای شاه دین
زندگی در زندگی باشد همین

شد روان خواهی نخواهی از برش
زین ندانم چه آمد بر سرش

ایشه گردون وقار با کرم
نی ثنا خوان از سگان آندرم

ایشه والا مقام دین پناه
جانب طلعت نگاهی کن نگاه

کو بجرگاش گناهی صادر است
گر زید او بولایت کافر است

در جهان دارد جهاندار ی چنین
غم ندارد نزد غمخواری چنین

تمامشد کتاب مراثی دیوان شاک
از اثر فکر آقای طلعت
یزدی

قطعه

مدیر یکه روشن ضمیر است و راد
دبستانیانرا چنین پند داد

که گر کودکی درسبق داد دل
نماند برهمکلاسان خجل

بخود داد اگر کاهلی راکشش
بکوشش دهندش کسان هم زنش

گزیند معلم عتاب مدیر
بکوشد تا وزیرت کند یا دبیر

ازاین زیردستی و پستی زهوش
بدرس و بفکر و به تدبیر کوش

به پند ادیب ای پسر گوش ده
بنطق و بعلم آدم از هرچه به

گرت پند طلعت نیاید گران
بیابی مراد از جهان کامران

قطعه

زعشق تو دلبر بکو چون کنم
چه چاره باین قلب محزون کنم

چنان محوم از دیدن انجمال
که ناید جمالت برون از خیال

اگر آئی اندر برم دلبرم
نمایم نثار قدومت سرم

تحمل کنم در جفاهای تو
کنم جان بقربان بالای تو

کسی کو زرشتت مأوای او
بدلبر گرفتار روشیدای او

چه موزکان نغانی زهجران کند
برخ اشک خونین روان میکند

بجز نام دلبر نگوید سخن
بود دلبر او را چه جان و بدن

همی گوید و گرید از انتظار | که مردن مرا به ز دوری یار
بود درج و اندوه من بی شمار | کشد بلبل از بهر گل رنج خار
ز عشقش گریبان صبرم درید | رخش دیدم و عقل و هوشم پرید
خوش آنم که او را ببستر کشم | لبش بوسم و جام می در کشم
لب ساده را بوسه زن پیشمار | از آن پیش کار در طب خار بار
اگر ریش میدید و روز ناز | بت ساده هرگز نمیکرد ناز
چه بازار حسن تو گرمست و تیز | می وصل در جام رندان بریز
متاعیکه دارد فزون مشتری | اگر کم فروشی زیان میبری
دهد قوت جسم و قوت روان | رخ ساده رویان شیرین زبان

که طلعت هم این و هم آن دیده است
هر آنچیز گفته است سنجیده است

قطعه

سه حق است ایعزیز کامل السیر | ادا کن تا کنی گردی امین از ضیر
بهر آئین و کیش و مذهبت این | حق حق و حق خویش و حق غیر

قطعه

در ختم کتاب

رقمی زدم بفکرت بسما سپردم اورا | که در او بعفو بیند بخدا سپردم اورا
گذرد چه بر خطائی نگرد بشگف آهو | بمن ار بگیرد آهو بخطا سپردم اورا
نمی از بحار معنی ز لبم ترا دوشی زد | ز قدر گرفتم انگه بقضا سپردم اورا
چه نظر وری یعیبی گذرد بپوشد آنرا | بنبی و آل پاکش بدعا سپردم اورا
به (ستاک) طلعت انگوز در صفا در آید | گرش عیبها بپوشد بصفا سپردم اورا

فرد در تاریخ طبع کتاب

طبع دیوان طلعت از هجرت | یگهزار است و سیصد و چل و شش

و منه

ختم این کتاب گشت بخط صفی نیا | کز خامه بر ورق نهد آثار کیمیا
نائینش مولد است و بطهران مقام او | خواهیم از خدای جهان ما دوام او

طلعت

کتبه العبد محمد علی طباطبائی نائینی
(صفی نیا)

شهر شوال سنه ۱۳۴۶ قمری
مصادف فروردین ۱۳۰۷ شمسی

هجری

اپریل ۱۹۲۸ میلادی - مسیحی

تقریظ دیوان میرزا طلعت ایران چکیده قلم بلاغت شیم مجمع علوم جامع
کمالات صوری و معنوی صاحب التالیف والتصنیف حضرت
مستطاب شریعتمدار آقا شیخ عبد الرضا ملقب بشیخ العراقین دامت برکاته

...

بعد از حمد خدای عز و جل و نعت احمد مرسل معلوم باد که نوباوه بهار
دانش و نادره دیار بینش شاعر شیوا بیان سحر زبان (آقا میرزا
محمد خان «طلعت» ایران) جامع این اوراق (پراکنده عنوان)
چشم و چراغ دوده ارباب ذوق و عرفان که در جمع و تدوین
این مجموعه روزها خون جگر خورده و شبها بروز آورده تا انکه لآلی
چند با حسن وجه در سلک نظم کشیده الحق چمن پیرای گلستانیست
که کمتر کسی دیده یا شنیده خرد وری که در این بوستان بپای
نگاه رسیده چه دیده است . لمؤلفه

گل عقد الفت با لاله بسته	هم لاله دل با لاله بسته
مرغان بشیون نای گلو را	هر یک به لحنی در ناله بسته
واز رستنها اطراف باغش	راه گذار در غاله بسته
در جسم حاسد دیشب تب آمد	بنگر لبش را تنجاله بسته

...

همانا حدیقه همیشه بهارش از رشحات ابر عنایات یگانه صانع با لذات
نضارتی تازه پذیرفته در رنگ و بوی بی اندازه گرفته هر ورقش
چون طبق گل و هر سطرش شیشه پر عطریست و هر حرفش باده نشاط
را ظرفی که میتوان حقیقت را از باده پرستان ریائی جدائی داد

وبرای احرار وطنخواه از نوئی راهی گشاده و بقدر همت خود بنائی تازه نهاده .

لمؤلفه

اولین شیوه سخن سازان	حمد و نعت خدا و یاسین است
هست پیدا که دست فکر ترا	هرچه بالا بریم پائین است
طلعت این گلهای رنگینت	نمکین دلنشین و شیرین است
مهر دوشیزه خیالتهاتان	صد تبارک هزار تحسین است
تیشه فکر و کوه معنی را	عشق فرهاد و شور شیرین است
ایکه در آرزوی شادیها	دلت اندر زمانه غمگین است
گر ز تاک شعف ستاکشرا	جستجو میکنی بیا این است

...

یارب تا قواعد تازگی برقرار است ، و اساس کهنگی نمود او گردندگی بچرخ دوار اینگونه آثار و یادگار بر دوام باد ، فقط

...

۱۶۵
۱۶
۲۳۶

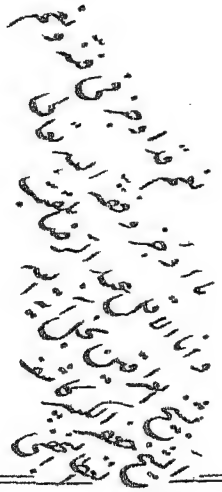

تشهیر ستمگر

ادای شکر تو ناکرده بد عدائی ما
تو مگذر از کرم خود نما خدائی ما

نموده دست نیاز از توانگران کوته
دراز سوی تو باشد کف گدائی ما

جهان بوصف ترقی زخر نشد خالی
ستاده پیر و باطل بره نمائی ما

به نور برق و بسیر آیرو پلان دانی
مقام علم اروپا و امریکائی ما

هزار لعنت دانش وران براین دانش
که نیست غیر خرافات آسیائی ما

که هشته رسم خرید و فروش انسان را
سیاه بختی ما بُرده روشنائی ما

میان پرده درند این زنان و پرده درند
مبین زیان زنان را برو نمائی ما

بهار زندگی است این خزان خرمرگی
فدای آنکه چو ما شد بجان فدائی ما

چو مهر چهر فرنگی کشاده می بینم
حجاب ماه منست آه بی نوائی ما

غلام مدرسه داران آدمی سازم
که می دهند بفرزانگی رهائی ما

بکار خر نخورد بند و توبره و پالان
کجا است شال و کجاوش و کوردائی ما

براه عشق تو مفت است نقد جان بازآن
که از اسف به تهانف کشد روائی ما

در آرزوی وطن با چنین جنون هرگز
خرد بسر نه برد عهد آشنائی ما

محاق ماه وطن بلکه انخناق وطن
فشرده راه نفس را بغم فزائی ما

غزل سرا و نواخوان و بذله گوئی کن
ندا برآر چو طلعت بهم صدائی ما

به تمنای لب لعل تو مُردیم بیا
بر لب آب بقا راه نبُردیم بیا

انچه در حوصله می بود زکم ظرفی خویش
به بزرگیت فنا شد همه خوردیم بیا

شادی اندر کنف مرحمت عام تو شد
ما غم یار دگر جز تو نکردیم بیا

عکسهائی که بر این شیشهٔ دل می‌اُفتاد
بی لقایت صنما پاک ستردیم بیا

نیست حس و طن اندر تن هر مُرده دلی
ای ز تو حس و قوئی بی تو فسردیم بیا

نرسد گر ز کف ساده رخان صافی می
خاک را هیم و پی ریزش دردیم بیا

باشد آواز و صدا چونکه در ابریشم و نی
طلعت آن صوت و صدا با تو سپردیم بیا

شاهد وحدت بود هم خود ملک هم جان ما
اوست جان جان ما هم دلبر جانان ما

من به او هردم پناه از نفس و شیطان میبرم
ابتدا بر نام او اوّل کند و جدان ما

آسمان را خیمه بالاتر ز من را وسعتی
بیشتر باید که یا بد فسحتی میدان ما

ماه من گوی آفتابی سرزد ای نیک اختران
شد بکام ما جهان تا مرکز کیوان ما

دوست را گر میزنی قیمه تمام ما سوا
ما سوا را بینی اندر قبضهٔ فرمان ما

چون فنا در او شوی یکباره گردی زان او
هر چه را باشد نمودی مینماید زان ما

با سبک سنگان برنج ساده لوحی وانگهی
نزد قدر و جاه او باشد چه در او زان ما

هر کسی با مُونسی در دل عنوان کند
ما چه ایم و با که ایم ای وای از این عنوان ما

کفر و ایمان را بوی رویت آمد نسبتی
تارها کردی بروزان تار شد ایمان ما

آیة اللّٰهی ندانم یا کلام حق توئی
فرق تو فُرقان ما شد روی تو قرآن ما

این دو روز عمر اگر طلعت به یاری آشنا
باش اندر عاشقی هم عهد و هم پیمان ما

نکته گیری مکن ای دوست به نادانی ما
برهٔ بندگی و رسم ثنا خوانی ما

مشکل آسان ز تو دیدیم و هر آسان که بود
حاصل آید بدو صد رنج دهر آسانی ما

تو به مانی و خواهم که شبی از در صلح
اندر آئی غلط انداز به مهمانی ما

گر در آئی و کشائی به تبسم لب خود
باغ فردوس شود محفل نورانی ما

هیچ لازم نبود بی تو بهند ار چه بهند ‌ ‌ ای صنم روی شمن در بسلمانی ما
ترسم از جای در آید در و دیوار وطن ‌ ‌ بسکه بر شد بسمانالهٔ حیرانی ما

طلعتا رشک برم بر همه ارباب ملل
که نکوشند چو ما در پی ویرانی ما

یکی غافل تر از مجنون شیدا ‌ ‌ پی گم گشتهٔ شد سوی صحرا
ز شهرستان و آبادی بوادی ‌ ‌ دوان شد تا کند گم کرده پیدا
اگر گم کردهٔ را دیده باشی ‌ ‌ بمطلب میرسی ناگفته اینجا
بهامون میدوید و سایه از پی ‌ ‌ خیال از پیش رو گردیده پویا
قدم در هر فرازی و نشیبی ‌ ‌ زدا ما گوچه بد گم گشته اورا
همان چیزی که ازمی میشود گم ‌ ‌ بجستجویش آمد بی سر و پا
اگر دانای راز عاشقانی ‌ ‌ بدانی فرق جانی از هیولا
تورا در آشنائی یک اشارت ‌ ‌ بس است ازنکته رس باشی و دانا
سخن را تا به پردازم در افگن ‌ ‌ بساطی ای ندیم مجلس آرا
من اندر آب و آتش ز اشک و آهم ‌ ‌ بیاد خاک بازی باد پیما
ز بسیار اندکی ز انجام کارش ‌ ‌ بگویم گر کند وقتم تقاضا
بلی چون بیدلان در دشت میگشت ‌ ‌ ز تنها دور و نزد خویش تنها
شنید آهی به ناگه در دو دیدن ‌ ‌ که آمد از ورای سنگ خارا
بوهم افتاد بسم الله گویان ‌ ‌ بخود لرزان چو از حق عارف آسا
بدید آنجا یکی شوریده حالی ‌ ‌ بخاک افتاده شد گرم تماشا
نبودش چون خبر نزدیک تر شد ‌ ‌ اگرچه دور بینی بد چو زرقا
نشست آخر بر مجنون به پرسش ‌ ‌ که ای بیچارهٔ مجنونی تو گویا

بگو باری خبر داری تو یا نه — در این دشت از غلان گم کردهٔ ما
بخشم آمد شد از جا گفتش آخر — کس از دیوانه پرسد شنبه حاشا
منم گم گشتهٔ گم کرده از من — چه میجوئی چه میخوانی معمّا
هوا پیمائی ملک آشنائی — ندارد قید راه پست و بالا
مبر با عاشق دیوانه هرگز — تو نامی غیر آن معشوق رنپا
همه کاری بجای خود صواب است — نه رقصیدن به نزد شخص اعما
چو بشنید این سخن گفتا بدو باز — که جام عشق او بادت گوارا
تو ئی گم گشتهٔ من در حقیقت — که دل را زنده کردی چون مسیحا
ز خود گم گشتم و پیدا شدم نیز — بعشق پاک آن معشوق یکتا
به دم سردی ظاهر گشتم آگه — که دارد گرمی پنهان مهیا
خوش آن زود آشنای عاقبت بین — که دارد هر کجا امر تو مجرا

تو نیز ای دلبر جانانه بنگر
که طلعت گشته زالایش مبرّا

ز دام نفس و هوا ما را بجان پیوسته افکرها — بباید نفس[1] عقل آید بقلع و قمع اژدرها
مگر دلبر نمیداند که من بی مهر چهر او — نظر چون میکنم بر مه بصر میبارد اخترها
شفیع من که میگردد به نزد آن دل آزارم — بما باشد کشاید رو که از غم بسته شد درها
خوشم با یاد صیادی که مژگانش بخون ریزی — زند بر دل بشتاقی تو گوئی نوک خنجرها
ازان مومیم که میمومیم ضعیف و زار چون مومیم — هلال ماه آن بدرم که مه دارد در افسرها
نگاه دیگرم دلبر بدردی کن که بخشایم — رهِ معنی بدریائی که بخشد موج گوهرها

بسجدهٔ حضرت باری و ذکر دوست میباید
گذاری باری ای طلعت قدم بالای منبرها

[1] نفس حیوانی است دشمن اژدرها

ذال فرقش به یکی نقطه ز دال است اینجا
عارفِ نکته شناس اهلِ کمال است اینجا

دل که شد صافی و از سرّ الٰهی واقف
خالی از وسوسهٔ شرک و ضلال است اینجا

ساقیم خونِ صراحی بقدح ریزد و نوش
که ثواب است و دراو بلکه حلال است اینجا

بار خاطر نشوی چونکه شدی یار بمن
چونکه این یاری تو عین ملال است اینجا

بیم پاداش ندارد که نهد پایهٔ ظلم
در وطن انکه پی مال و منال است اینجا

با سرود وطنم پردهٔ عشاق خوش است
مُطرب آوازِ تو چون بانگِ بلال است اینجا

خارج از خط نشود مرد وطنخواه وهَمَش
میننماید نه مرا خواب و خیال است اینجا

هر زمان عذر میاور تو که من ساده دلم
که خلل در بعمل کاشفِ حال است اینجا

طلعتا باز صلاح تو بعجز است و نیاز
کار معشوق تو چون غنج و دلال است اینجا

رویش نماید در موی اشهب
یعنی که ماه است امشب در عقرب

در زلف مشکین دلهای مسکین
بینم که دارد اویز و انشب

در وقتِ حاجت باید نمودن
نزدیک یاران اظهارِ مطلب

ای باسعادت در خرق عادت
کردی بیک موروزِ مراشب

بر حال عاشق لایق چه باشد
معشوقه دیدن اولی و انسب

مرد هنر ور صنعت گر آید
نی همچون طفلان یرتع ویلعب

دارای علم ابدان و ادیان
واقف بدین و آئین مذهب

امروزه خویشی دارم بکیشی
کو با من آمد هم عهد و مشرب

خواهی بماند شیرین همیشه
طلعت مجنبان بی ذکر اولب

عاقل شده سرفراز همّت
جاهل نکشیده ناز همّت

کوتاهی دست ما چه دارد | در آرزوی دراز همّت
همّت پی غیرت است خواهم | از درگهِ کارساز همّت
روزی شجرِ وطن دهد بار | بیخ آورد این پیاز همّت
سرچشمه که آب صاف دارد | بتوان زد وضوء نماز همّت
نفعی که به نشأهٔ حقیقت | آرد ضرر مجاز همّت

طلعت زخدای کعبه خواهد
اندر حرم مجاز همّت

انچه در باره ات از خلق شنیدیم گذشت | وانچه زآثار تو در صنع تو دیدیم گذشت
نوبهار آمد و گل سرزد و بلبل به نواست | ما بفیضِ گلت آخر نرسیدیم و گذشت
ساقی از دست تو دیری است که یک جرعهٔ می | ما بیاد صنمی خوش نچشیدیم و گذشت
ای دل افسوس که با سرو قدان چمنی | واز پی تازه نهالی نچمیدیم و گذشت
روز از ادی و یکشت خرافات پرست | پردهٔ از رُخ شادی نکشیدیم و گذشت
گرم بزم طرب و یار بگفتار آمد | زان لبان بوسه بجان ما نخریدیم و گذشت
دام برگیر بصیدِ دلِ ما دانه مَنِه | کز سرِ شاخ جهالت به پریدیم و گذشت
چون سبق خواندهٔ آزردنِ صیّاد آنیم | دیده نادیده خطر زود رمیدیم و گذشت

یک نسیم سحری آمد و چون غنچه به تن
ما و طلعت ببطرب جامه دریدیم و گذشت

ناصح از نقل تو گر نُقل و شکر میریزد | نمک این منع تو ما را بجگر میریزد
نخل ایرانم و از غفلت دهقان در باغ | کز سر شاخه به پا برگ و ثمر میریزد
در جهان سنگ طبیعت شکند شیشه همی | کافری بین که پدر خون پسر میریزد
چشم آن شوخ که خوش غمزه و ناز است مرا | هر دم از گردشِ او فتنه و شر میریزد

گردِ آلودگی غصّه و غم گردِ دلم
ره چنان بسته که از آه اثر میریزد

دید چون گردش گردون بسرِ کوئی توام
هر زمانی بسرم خاک دگر میریزد

میرسد نالهٔ جان سوز بگوشم گویا
در قفس مرغ اسیری است که پر میریزد

تا به لب جام مرا باده نریزد ساقی
گر بریزد به اگر یا به مگر میریزد

سینهٔ طلعت سودازده آتشکده شد
کایندم از گفتهٔ او طرفه شرر میریزد

بسکه اشکم ز دیده ریزان شد
خواب از چشم من گریزان شد

انچه سرمنشأ عزیزی بُد
سلب رخسارهٔ عزیزان شد

خیر دنیا و آخرت گوئی
دور از نزد بی پشیزان شد

از خدا دور و از ادب مهجور
روز اقبال بی تمیزان شد

یک نقاب از جمال اقبالم
بُرد و در خورده جهیزان شد

ماه گردون شب مرا روشن
کرده یا یار چهره خیزان شد

آمدم با بضاعت مزجات
روز بازار چیز ولیزان شد

هر که دل داده شد بحرف دروغ
باد پیما و خاک بیزان شد

دست در کاسه خان بُردم
خایه از شرم خایه ریزان شد

تا نمودی بطلعت آن رو را
موج دریای عشق خیزان شد

شب ار دل محو دیدار تو باشد
بزلف آن به که بیدار تو باشد

سیه دودی ز کویت بر فلک شد
همانا آه بیمار تو باشد

نه آزادم که در بند تو باشم
چو بندی کو گرفتار تو باشد

بهر جا لشکرِ غم میفرستی
دلِ دانا سپه دار تو باشد

خدارا خوانم ای ماهِ خود آرا
که در بُرج شرف یارِ تو باشد

موتر بگذشت و ریل آمد دلِ ما
هوا پیما چو طیّارِ تو باشد

دو چشم شیشه گشت و دیده عکّاس
هزارش عکسِ رخسارِ تو باشد

به تحت البحری میل دل ما
کپیتان غمزه در کارِ تو باشد

بملک انگریز و روس و ژرمن
روم گر بهرِ دیدارِ تو باشد

نه بیند چشم اگر روی تو باری
بکیش من گنه کارِ تو باشد

لباسی خواهم از خیّاط گردون
که از سمسار بازارِ تو باشد

اگر هجران رباید صبر عاشق
بمستی نیز هُشیارِ تو باشد

بفریاد و طنخواهی برآرم
سری کو لایق دارِ تو باشد

وطن آباد گردد اندک اندک
چه کوششهای بسیارِ تو باشد

غبارِ راهت از رُخ کی کنم پاک
چو مینوهم که آثارِ تو باشد

بکار آید مرا دل گرد و روزی
محلِّ راز و اسرارِ تو باشد

غزل سازی پی تمثیل کردن
بعشقِ روی گلنارِ تو باشد

بشعر خویش محبوب القلوبم
عزیز است آنکه او خوارِ تو باشد

بهر جا کلک مشکین را کنی ساز
درو گوهر بخروارِ تو باشد

من ایرانی و ایرانی پرستم
که رفتارم چو گفتارِ تو باشد

میان جان فروشان طلعت آید
بنجواری تا خریدارِ تو باشد

اگر گنجی من از گنجینه بردم
جزای زحمت مارِ تو باشد

قماش از لاله باید ابره از گل
کرباب ستره شلوارِ تو باشد

عکس فانی نه بدوران بقا میماند
آنچه دائر بفنا گشت کجا میماند

سوزشِ عشق چه تاثیر کند در دلِ پیر
شیشه پی جیوه هم از عکس جدا میماند

عکس هر صوت و ندا میدهد این گنبد باز
گر نمانی تو بجا عکس و ندا میماند

عدم است آنچه شنیدی و تو دیدی بوجود
نیست باقی و همان ذاتِ خدا میماند

مات یکدیدنم ای ماه گواه عکسِ منست
تو بمان گرچه نه شاهد نه گوا میماند

دل پری وار نهان شد چو بر آن مصحف رو
دید مورا که به لا حَوْل وَ لا میماند

بسکه رو سوی تو دارد دلِ سرگشتهٔ ما
نزد جان عقربک قبله نما میماند

زر قلبم نشود خرج به بازار دگر
کز برای تو همین شاه روا میماند

طلعت ای یار همان به که شود در تو فنا
کاندرین دار نه شاه و نه گدا میماند

غرّت دهِ میخانه چو خمّار نباشد
یک تن بر خمّار چو من خوار نباشد

هرگز نکنم عیب گرفتار که هرگز
عاشق نبود هر که گرفتار نباشد

چشم تو زند راه دل انگاه چرا دل
چون چشم سیه مست تو بیمار نباشد

خواب است و میاز بصرای اشک صدا را
بگذار تو این فتنه که بیدار نباشد

با پیر خرابات وطن خویشم و باید
چشم بجوان مردی اغیار نباشد

هر با شرفی در طلب دولت و ثروت
باید بوطن تنبل و بیکار نباشد

بردارم و بگذارم و رو سوی تو آرم
دست از دل و پا برهم این عار نباشد

بی کوتهی ساقی مجلس بدِ رازی
دستی طرف ساغر سرشار نباشد

می دادن ساقی بچنین زحمت و مُطرب
ساکت بود اینگونه سزاوار نباشد

مرغی چو من اندر قفسی داشته صیّاد
کاندر دلش جان و تنش زار نباشد

طلعت که برد رنج کهن بار جدائی
تا کی بوصالِ تو سبک بار نباشد

مرا نه خانه نه در کز درم در آید یار
وطن خرابم و دیوانه وار سهل انگار

نشانِ علم و هنر بردی از جهان و اغظ
زمن چه می طلبی دست از دلم بردار

تمام نقد جهان شد زنسیه کاری ما
زحرف مفت چنین مفتیان بی کردار

ترقی و شرف ما تعالی و عزّت
بُری بریش و ردا و عمامه و دستار

نشد جهالت و غفلت نصیب ایرانی
مگرز دزدِ ستبداد و شیخ زهد آثار

ورای پردهٔ ایجاد میدهد بیرون
هرانچه خواست چه حاصل زدن دم از گفتار

نبرد ملّت ایران و مرد میدانش
بشرب چای و به تریاک اند و سیگار

اوان شاهِ جوان بخت پهلوی آمد
روان بملک عجم ریل و در هوا طیّار

زبسکه خوی گرفتم بوهم و خواب و خیال
نه باز گوش دلست و نه چشمِ جان بیدار

فسردگی همه شد قسمت من آن ساقی
چه باده داد که از سر مرا نبُرد خمار

زکارخانهٔ قدرت چه صنعتی طلعت
که از تو هیچ نیاید چو آلتی بیکار

عزیز من همی میسوز و میساز
بهستی هستی خود پاک میباز

اگر فضل و اگر عدل او کند رو
لب از چون و چرا هرگز مکن باز

در اینجا قائل ربِّ ارجعونی
شدم کز رفتگان نامدیی باز

جزاک الله که بربودی بُجز الله
بعشق ای پیر پاک خانه پرداز

چو نبود زور و زر باری بهمّت
وطن جانبازی آمانی وطن باز

نه گردد ترک یزدی همچو ترکان
زبان دان گر به تبریزاست و قفقاز

دمی طلعت دم از افسانه گفتن
فرو بند و نواخوانی کن آغاز

قفس شکستنِ من ممکن است گر آغاز
اجازهٔ ز تو صیّاد رخصتِ پرواز

هزار چاک و شگاف است در خمه و روزن
یکی در از پی پرواز من نکردی باز

کنم زیارت یاران یکجهت باری
به یمن همّت باری بر فرازی باز

هوای گلشن و یادِ وصالِ یارانم
مرا کشد که بکنج قفس برآرم آواز

چو خوشدلی تو زاوازِ من کن آزادم
که در دعای تو با همرهان شوم دمساز

دلم بشوقِ پریدن طپیدنی دارد
بیا مرا ز درونِ قفس برون انداز

رهائی از قفسم آرزوی دیرین است
نه این زمان تو به بیچارگان دمی پرداز

وطن کجا و منِ بی نوا کجا آخر
برای من سببی ای خدای من میساز

مباد آنکه کشائی زبانِ پُر گله را
که ترسم از تو شود طلعت آشکارا راز

می بری دلِ زارم تا کنی زغم خونش
یا کنی برسوائی در زمانه مجنونش

عاشقان ان رورا واقفان در این کو
گر یکی نشد محرم می برند بیرونش

آه می نمیدانم یا پری نمی بینم
دیگری نجو بیها از تو هیچ افزونش

آفتاب آزادی از اُفق درخشان شد
عالمی از روشن گشته بین بقانونش

ساقی از شب دوشین باده بیشم ارداوی
سازم این دلِ خودرا بنده از تو ممنونش

گردنان عالم بین سرکشان دوران هم
پای بست موی او پست روی میمونش

قدرت فلک نبود جلوه دادن ماهی
طلعتا چو بنماید طلعت همایونش

وطن ماهی که علم آمد سحابش
چو خورشید جهان بین بی نقابش

عَلَم شد علم و در عالم عَلَم زد
طلب اندر تمدن کن کتابش

شبِ عید است و وقتِ باده خوردن
بده ساقی مکن با من حسابش

براین آتش کبابی باشد از دل
نشان دارد ز دودِ دل کبابش

بهشتی خرم است این عهد دوران — چو دوزخ بود پیش از ما غدانش
مه اندر پردهٔ ظلمت نماند — که روشن گشت نور آفتابش
مه من در مو تر چون میکند سیر — عنان گیرش کجا کوهم رکابش
بود دوران ما خرم بهشتی — که در خوبی بلند آمد جنابش
بهر بیداری اندر عهد ماضی — چو عهد ما بهشتی بد بخوابش
مجو نرهتگهی خرم تر از دل — اگر دلبر نجوید انقلابش
دل از دست غم دوران بگیرم — بزلف یار بخشم پیچ و تابش
دهم پروانهٔ عشرت بدستش — رسانم جانب ساحل غرابش
ستون صبر را بنیاد کندی — تو ای مطرب که می بینم خرابش
گرفتم در جهان یاری و باری — گذشتم از حدیث شیخ و شابش

من ای طلعت کلاهی را که خلقی
دهد بر باد افگندم در آبش

دورهٔ وعظ تو اینک بسر آمد واعظ — عصر آزادی و روز هنر آمد واعظ
آنچه پیش آمد کار است ندانی چکنی — قصد راهی که بو هم تو در آمد واعظ
ذوفنونی و هنرمندی و دانائی ما — حرف مفت است و زگفت تو بر آمد واعظ
عالم قرب حق و مرتبهٔ روحانی — چیست ان نص حدیث این خبر آمد واعظ
از اثر پی بمؤثر برم اما چکنم — کز تو گفتار و سخن بی اثر آمد واعظ
دیدهستی چو برنگ است و بوی است و بزر — از قبا غنچه اما مشت زر آمد واعظ
این جهانی که نشانش زسراپاست فنا — مرتع خرم هرگاو و خر آمد واعظ
بخت وارونهٔ ما گردش گردون نگون — خرد از درک سبب بی خبر آمد واعظ

طلعت از مطرب و می ترک دل و دین نکند

لایق عقل و ادب چون بشر آمد واعظ

که سر در آورد اندر قضای حی سمیع
که جلوه گر شود اندر فضای حی وسیع

در آسمان و زمین ناز نین وجودی را
بسان ختم رسل عقل کل ندیده بدیع

سروش اوّل و خشور اخرین است این
تو خود حریف نبازی بهر ظریف و بزیع[1]

بطبع تازه پرست خود اندر آتش زن
که شد ز شرم کهن مسلکان روانه بضیع[2]

میانهٔ گل و بلبل حکایت سنبل
حکیم و عاقل و زیرک نمیکند به بقیع

همیشه طبع دنی میشود چو دابینی
بجهل خویش گرفتار کار پست شنیع

در استباعه نشان دادهٔ دل مارا
بشام زلف چسان ره برم بسوی مبیع

فریب خوردهٔ چشم تو عابد و زاهد
اسیر خم کمند تو شد شریف و وضیع

خدای من تو خود اصلاح کار طلعت کن
چو کارساز تمامی و کردگار جمیع

بریز دخون اگر این چشم دامع
برایام جوانی نیست ضائع

مَتٰی یا مُحرِقًا بالنّارِ قلبی
لِجَمعِ الشَّملِ بَعدَ الشَّتِّ راجِع

به باید راد مردی با غریزان
کَجُودِ الدّیكِ فِی الاَوکارِ جائع

بدل دارم یکی دست از طپیدن
دگر دست از پی تودیع و آزع

بچشم گریه آلود و دل تنگ
تَرَكتُ الدّارَ عِندَ السَّیلِ ضائع

من گریان و یاران وطن سوز
اَشارُوا فِی جُنُونِی بِالاَصابِع

سویدای دلم شد مسکن یار
لِذا عَینِی اَنارَت فِی البَدائِع

فروشد حسن خود باشد خریدار
مِنَ الاَضدادِ بَیعٌ قُل لِبائِع

بدست دوستی دستی که طلعت
دهد با دستهٔ تقدیر است قانع

[1] بزیع = خنکی بی حیا
[2] ضیع = عق

خوش مرا بوئی رسید اندر دماغ — گل دگر گوئی دمید از طرف باغ
گر نگار از خانه می آید برون — گو نیفروزد کسی دیگر چراغ
در بهارم با بهارم اُلفتی — گر بود شادم بگشت باغ و راغ
از فرانس و انگلیس داده می — فارسی ترکی ز چانا[1]غ و ایاغ[2]
انچه او فرمود میگویم تورا — بر رسول اینجا نباشد جز بلاغ
گر نباشد عون صبر از هجر او — آتشی باقی نماند در اُجاغ

[1] پیاله بزرگ
[2] پیاله کوچک

طلعت از جهل است خود بینی به بین
نام بینی مینهد نادان دماغ

فرض من و تو است قیام شرف — در وطن و شهر و مقام شرف
سلسلهٔ جد و پدر ما دری — بی هنران راست لجام شرف
پاره کن ای پارهٔ کار این زمان — رشته فرسوده ستام شرف
ای که پی نام و نشان میروی — هست نشان تو به نام شرف
نسل بشر با شرف آمد پدید — چون ملکش داده سلام شرف
نسخهٔ تکوینی و تدوین بدان — انفس و آفاق و کلام شرف
باز بمیدان شرافت قدم — نه تو بشمشیر و نیام شرف
دوره تکمیل شد آزاد او — هر که بدان روز غلام شرف
حد صبا نیست که چون رادیم[1] — آورد از دور پیام شرف
آدم کامل بفلک میرود — تا بکف آورده ضمام شرف
علم و هنر صنعت و فرزانگی — رفت و بما داد سلام شرف
از سر شب تا بسحر گفته ام — مطلب و مقصود و مرام شرف
بشنوی ار اندکی از گوش هوش — زود در آئی بقوام شرف

[1] گرامافون هوائی

تا نکنی ریشهٔ وحشی گری — کی فگنی باده بجام شرف
قصه به آخر شد و روی سخن — با تو بدای مست مدام شرف

کی علم طلعت آزاد را
میزند امروز به بام شرف

نیست در بازوی من زور جلوگیری دل — با همه خستگی و ضعف و زمین گیری دل
زلف پُر پیچ خم اندر خم و تاریک دراز — با چنین شام سیه وای بشبگیری دل
چون برد باد صبا هر طرفی موی ترا — هیچ دانی صنما حال زبرزیری دل
هیچ بادش نه برد هر که شود خاک درت — ای خوش ان درگه و ان خاک و جگرگیری دل
دل گنه گار تو ای سلسله مُو ساخته اند — ورنه از چیست گرفتاری و زنجیری دل
شدم انگشت گزان دست بسر گریه کنان — مُتاسف بوداع تو و وادِ بیری دل
ای رقیب از تو و رُو باهی تو مینر مد — آفرین باد برین جرأت و این شیری دل
هر بلائی زِ ولا دید به استقبالش — میرود خوش به نگر جان و جهان سیری دل

طلعتا زیرکی و دانش و هشیاری را
هشتهٔ بر سرِ آزادی و نخریری دل

جدا از روی تو در باغ دل کشا چکنم — به بوی موی تو با نفحهٔ صبا چکنم
هنروران وطن را چه امتیاز است این — فقط بگفتن شاباش و مرحبا چکنم
چه میکنی تو و من بین چه میکنم ساقی — بگو به این همه مستان جُدا جُدا چکنم
مگو مرو پی خوبان و بنگر ای ناصح — که جلوه میکندان روی مه لقا چکنم
نیاز موده نبودم براستی راضی — بوعدهای دروغش کند رضا چکنم
اگر زنم سوی بیراهه خویش را باری — به آن کرشمه و آن غمزه و ادا چکنم

به اشتیاق وطن درمیان رنج و محن

شده است طلعت بیچاره مبتلا چکنم

چشم اگر خواب تو بیند از چه بیدارش کنم
آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم

گفت محبوب ار حبیبم را معالج شد طبیب
همچو چشم خویشتن یکباره بیمارش کنم

هر که اول سر نهد بر آستانم جای پای
دل ز دست او برم آخر گرفتارش کنم

باید از حبّ وطن ای یار آزادی طلب
تو ز دشمن سر کنی من بر سر دارش کنم

تا خدا گردد رضا باشم بفرمان رضا
ای خوش آن روزی که خود امحو دیدارش کنم

آرزو دارم چو شد باز یچهٔ زلفش دلم
سازمش آزاد و از هر چه بیزارش کنم

واعظ منبر نشین باشد چو غیر متعظ
ترک رفتارش توان کی ترک گفتارش کنم

می نباید هر چه دیدم یا شنیدم زین و آن
در دم این با مردمان هر لحظه اظهارش کنم

کوشش از کشف حقایق باید و کسب هنر
من چرا ایمن ز دانا علم و انکارش کنم

یار با من نکتهٔ از عشق گفت اندر سبق
عاجز آید نزد هر کس بحث و تکرارش کنم

این سخن خوش گفت طلعت من خود انصافش دهم
آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم

در صفحهٔ رخسارت من یاد خدا کردم
بر آیت رحمت رو کردم نه خطا کردم

مرد هنری باید کو شد ز پی صنعت
صد شور شش از این کوشش هر گوشه بپا کردم

دل دادم جان از پی مردانه فرستادم
در عالم آزادی دیدی که چها کردم

چون رشتهٔ آزادی شد باعث آبادی
من با تن یک لائی این رشته دولا کردم

با دلبر جانانه بنشسته در این خانه
زان رو دل دانا را من قبله نما کردم

رفتم به لب وادی کردم طرب و شادی
در آب ولای او افتاده شنا کردم

با منتظران رمزی زان حال نگو گفتم
با بی خبران نبذی ناگفته رها کردم

در اشک بصر سنگر لخت جگر ما را
در خانه خرابیها بس شور و نوا کردم

من مرغ گرفتاری کز باغ جمالِ او
وز خرمن احسانش یکدانه جُدا کردم

رنج از پی صیدِ من صیاد مکش باری
کاندر غمِ بی یاری من ترک نوا کردم

حیران سوئی زندانم آورده رها کردی
بی روی وطن خود را اندر تو فنا کردم

در مذهب من رسمی بدتر ز دُوئی نبود
در مشرب یکتائی پُر جامِ بقا کردم

خواندند بهر راهی خلقی چو تو ام طلعت
بودم چو به او واصل از جمله ابی کردم

خد یو کشورِ حُسن است و در رهش خاکم
بسر دو پا نهد ار شد ز دستِ او خاکم

و میکه مونسِ من شد غم نگار وطن
ز شادمانی او کس ندید غمناکم

بگیرم آن سر زلف و دگر رها نکنم
زند بخرگهٔ دل گر هزار مشتاکم

بسوز بیوطنان آهِ آتشینم بین
کاسیرِ گردشِ نا استوارِ افلاکم

گناهِ من به نگاهی که میکنی ثابت
ندیدهٔ که بعذرش چگونه چالاکم

مرا میان قفس یاد از آشیان نرود
چه دانی از من و از حالِ سینهٔ چاکم

بشوخی از کفِ من اختیارِ دل بُردی
به از تو گر نبرم پس کجاست ادراکم

اگر بهارِ سر زلف او زنم دستی
چو بیوراسب خداوندده نه صداکم

مرا بعشقِ خود هرگز تو امتحان نکنی
چو آگهی که ز آلودگی همه پاکم

بحفظ نوع دو طنخواهی و هنرمندی
بکوشم ار نه دو چار قمار و کُنیاکم

غمین مباش ز دردِ درونم ای طلعت
که از تیقن انفاس دوستِ بی باکم

مونسِ من بجائی ندانم
بی گل رویت آتش بجانم

راند از باغ تا ار باغبانم
من همان بُلبلِ نغمه خوانم

جان و دل با تو من باکیانم

یاد

یادِ ما میکنی هیچ و یانه | این تو و این فلک این زمانه
من اسیر این چنین درمیانه | آتش است اینکه دارد زبانه
گر بگویم بسوزد زبانم

میل داری که من بی تو باشم | سینه از ناخنِ غم خراشم
خود بدعوی عشق تو فاشم | کی دگر مُدّعی می تراشم
خوش بود با تو شرح و بیانم

کو دلی کو بگویت نماند | یا زبانی که نامت نراند
هر کسی کز تو دُوری تواند | شرطِ مهر و محبّت نداند
گرچه دُورم دعا میرسانم

چون شود گربه نزدِ من آئی | تا که مُحکم برآید نبائی
دیده یابد ز تو روشنائی | هم مرا رنگ آید حنائی
بر فلک از تو برشد فغانم

هان وطنخواهِ ایران کجائی | در تمدّن چرا بی نوائی
نای شوقت ندارد نوائی | برکش از سینه آخر صدائی
تا که یک ران بمیدان دوانم

بی رضای رضا شاهِ عادل | می نگردد مُرادِ تو حاصل
یک هزار است و هجرت فروهل | هفت دیگر پس از سیصد و چل
کز عنایاتِ شه در امانم

آن ستبداد و جور و خیانت | رفت آمد مُروّت امانت
دزدی و اِعتساف و اهانت | از سیاست شد آمد صیانت
من گدائی چنین آستانم

حقِ حمد و ثنا چون نیارم | سر بمهر و وفا می سپارم
عاشقِ پاکِ آن شهریارم | کار محکمتری زین ندارم

طلعت اینسان چه باشد زبانم

مکن از کارگاهِ خود برونم | که دارای مقامات فنونم
تو دانشمندِ اقلیمِ فنونی | من آن مفتونِ سرحدِ جنونم
نمی زیبد مرا ظاهر پرستی | چو آگاه از ضمیرِ چند و چونم
عدم موجودِ ما گشت از اشارت | بشارت جوئی حرفِ کاف و نونم
الف را خواندم و دانسته قلبم | بقلبِ او چو قلبِ میم و نونم
بعشقش امتحانها داده ام من | کشش رنج و تعب در آزمونم
بدامانش چو دل در زلفِ دلبر | نیامد دستِ بختِ داژگونم
شدم بس در خیالش لاابالی | به مجنونی من از مجنون فزونم

به بر طلعت ز خسرو کام شیرین
که من فرهادِ کوهِ بی ستونم

پایه از این برترم گر به نهی از کرم | بنده همان بندگی دارم هم چاکرم
مسلکش از کف رود هر که بمنصب رسد | باز گدائی توام گر بشهی اندرم
شمع شب ار باعثِ سوزشِ پروانه شد | گفت بسر عمرِ خود تا بسحر کی برم
سوی تو خوش میکشد شوقِ لقا دامنم | در پی این آرزو جامه به تن میدرم
کی تو زبان آوری بر سرِ منبر کنی | تا نه بری در سخن بهرهٔ از منبرم
رنجِ تو ای باغبان میبرم اندر وطن | تا فگند سایهٔ پرچمِ گل بر سرم
هر که خیالی کند تا بکمالی رسد | کی بکمالی رسم تا بخیال اندرم
تا دلم آئینه شد روی تو گشت عائنه | چون به تو ظاهر شوم عشقِ تو را مظهرم

تا بفلک میرسد نالهٔ طلعت یقین
نام تو را بی گمان تا بزبان میبرم

گذر بحق حقیقت خود از مجاز کنم
بسوی او نگرم هر کجا نماز کنم

فتاده سایهٔ لطفش بسر که می زیبد
بهرهان خود اندر زمانه ناز کنم

بعقل و نقل بزرگان نهاده ام چون سر
خطا بود من اگر دست و پا دراز کنم

رهین ملّت محبوب دانش آموزم
به یمن همّت او گر دری فراز کنم

نه ترسم و نه گریزم چو در پناه تو ام
دراین ولا ز بلا من کی احتراز کنم

همیشه آب زیک ناودان نمیریزد
چو طلعت از همه بهتر که ترک آز کنم

من برانم که بمهر دگری دم نزنم
دیده در وقت تماشای تو برهم نزنم

اوّل عشق نظر آخر او ترک سراست
خامه بر نامه دگر من ز پر و کم نزنم

متصل خون جوانان وطن ریزی و من
پنجه در پنجهٔ خونین و معظّم نزنم

نقطه وار از خط موهوم برون آمده ام
تا بدور تو دلا دائرهٔ غم نزنم

هیچ بهتر نبود زانکه چو ارباب ولا
روز میدان بلا معرکه برهم نزنم

هر حبابی که به دریای شرا شکم زده سر
بر سر هستی او ذوق دمادم نزنم

بر در دوست گدا در بر خود چون شاهم
چهره بر هم نکشم سکّه به درهم نزنم

گر به بنیاد وطن رخنه بازی نکنی
تیشه بر ریشه ات ای دشمن آدم نزنم

تا در این فقر و فنا نگذرم از جاه و کلاه
پشت پا بر همه چون زادهٔ آدم نزنم

ساقیا تا نخورد طلعت از این می قدحی
جام می با تو دگر مفت و مسلّم نزنم

گر بنده ام از بندگی نفس بعیدم
ور زانکه سیه چرده ام در اخلاق سفیدم

نشنیده ام ای دوست چنین فتنه و چشمی
انسان و بدین سان من ازاین دیده ندیدم

ای یار شنگم نگهی بر دلِ تنگم
آخر بنگن کز تو بزرگ است اُمیدم

ای دل تو در آن زلف اگر نامه سیاهی
غم نیست که من بارُخ او نامه سپیدم

خم شد قدم ای سرو قد از بارِ جُدائی
تا بر سرِ کوئی تو بدین رتبه رسیدم

با زلفِ تو گفتم که مکش دل به سیاهی
گفتا که خود آید منش این سو نکشیدم

چشمی زندم غمزه و چشمی به اشارت
خواند بر خویشم بچنین وعد و وعیدم

در دامِ تو صیّاد گرفتارم و اینک
بندی که مرا بود به بندِ تو بُریدم

در پرده بطلعت سخنی گفتی و رفتی
باز آی تو بی پرده که در بیم و اُمیدم

بر آئینهٔ هستی عکسی که بجا ماند
در عالمِ بینائی دانم که تورا ماند

چشمی که نشد روشن از نورِ جمالِ او
در عین کمال او بی نور وضیا ماند

ای ناصح نابینا از حُسنِ بُتانِ ما
حرفی بزن ار باقی گوش شنوا ماند

آیا تو روا داری ای از همه دانا تر
کاین ذلتِ نادانی بر ملتِ ما ماند

می بینی و میدانی آنگاه چه می پُرسی
حالم که من آن گردم کز قافله وا ماند

ای خود غرضان عکسی بانقش وطن باید
تا نامِ نکوکاری در نقشه بجا ماند

آهِ تو کشد طلعت بر آئینهٔ حُسنش
خطی که سیه رنگش بامشکِ خطا ماند

ای شوخ چرا زلفِ تو افشانده نباشد
چشمت بدل از غمزه سپه رانده نباشد

از مسجد و از میکده و دیر و خرابات
چون من دگری رانده و درمانده نباشد

برهم نزند چشمِ تو گر وضعِ جهان را
چشمی برخت خیره و وامانده نباشد

در گلشنِ جان آی خرامان که به بینی
سروی چونکو قدِ تو بنشانده نباشد

آن کیست که خونابهٔ حسرت زدو چشمش | دائم بغم هجر تو پالانده نباشد

طلعت بهمه میکده ها رفتم و دیدم
بی نشئه شرابیست که جوشانده نباشد

آرزومند تو دلدارم به دلداری برس | بر سر غم بی تو غم آمد بغمخواری برس
پرسشی آخر چه باشد گر کنی زاحوال من | با گرفتاران اگر داری سر یاری برس
هر چه می خواهی بکن اما ز ما دوری مکن | بی رقیبان بر سر یاران بعیاری برس
کی به تاریخی چنین دوری وعهدی دیدهٔ | بر کمال اختراعات بشر باری برس
چشم من در آب یاری دست ساقی آب کار | داری اندر بزم ما چون تو سروکاری برس
بر رخ جان جوانان وطن جان میکنم | اختیارت هست با من رسم اجباری برس
تا به کی ببریده افسار ای جوان اندر وطن | دست زن بر دامن پیری بزناری برس
هستیت در زندگی باید دهد خاصیتی | چون دوا تلخی و یا شیرین به بیماری برس
آدم از کوشش به دانائی کند سیر فلک | پا کبازی کن ز سر بازی بسرداری برس
در حصاری یا قطاری یا صفاهان یک زمان | با نوای شور و شهنازی و افشاری برس
روزگاری را بسر جانا چیدانی مبر | همچو پرگاری به گردش زد پرکاری برس
گر خریداری تو خویش را بخط مستقیم | روز و شب او را طلب کن در بازاری برس
دوستان با دوستان در جنگ دشمن هم عنان | هم تو در جنگی و میدانی و بیکاری برس

باز طلعت میروی در کوچهٔ دیوانگی
یک دمی باز آنجو در شهر هشیاری برس

صبح است ندیما بفگن سفرهٔ تسلیف[a] | شکسته خمارم من دو نشسته به تکلیف
در سائر اوقات بر پیر خرابات | نیک است صبوحی زده رفتن پی تشریف
خرّوب در این خانه و مکروب وطن کیست | آن کس که بود دوستیش مایهٔ تزئیف[b]

[a] تسلیف = نشاشکستن
[b] تزئیف = خراب کردن و زبون کردن

ای دوست بهار آمد و بگذار بسازیم
یک خانه دراین خانه بمانند خطا طیف

هر وعده که دادی بکسی زود وفا کن
مگذار که دل خون شود از وعده و تسلیف

هرگز نکنم تکیه براین گردشِ گردون
دائم چو بزیر و زبرش بنیم و تصریف

ناچار سفر می کنم از کوی تو اینک
خواهم که دهی توشه مرا لیک به تصحیف

غم بر سرِ غم آید اگر با تو به بینم
گوید به تو غیری ز خرافات وز اجیف

دیوانگی و مستی و رسوائی طلعت
مشهور بشهر است و غنی از همه تعریف

پنجه در پیچ و خمِ طرّهٔ دلدار مکن
بینخود انگشتِ خود اندر دهنِ مار مکن

دوش از لعلِ لبش یار شفا داد مرا
باز بیمارم ازان نرگسِ بیمار مکن

مستم از عشق و بجز راستی ای دوست مرا
نیست کاری و تو هم ترکِ چنین کار مکن

هیچ در بارهٔ ما سر نزند از تو دروغ
وار بسهو از تو نزند جز بمن اظهار مکن

رشتهٔ مهر به بینی چو مهار است ای یار
باز برگردنم از موی خود افسار مکن

انچه از جور و جفا با دلِ من خواهی کرد
بکن اما پی خشنودی اغیار مکن

حُبِّ روی وطن از غفلت مارفت به باد
خوار و بیچاره عزیز تو به یکبار مکن

بجز آفات و ریاکاری خود ای واعظ
تو مرا بسته هوا و هوس و گرفتار مکن

منکه افتاده چو طلعت به نگارم ساقی
دوشم از بارِ غمِ باده کهن بار مکن

خویشتن سرگرم کار و بار کن
لیک دل مشغولِ آن دلدار کن

کن غمِ خود را نهان از این و آن
گر غمی داری به او اظهار کن

علم اگر آبادیِ عالم کند
تو ز مهدش تا لحد تکرار کن

شانه زیرِ بارِ علم اوّل بنه
بعد ازان بر هر چه خواهی بار کن

من چراغ عقل را پروانه ام | جا هلا فکری بشام تار کن
من به اقلیم فنا رو کرده ام | ترک این سرمست سهل انگار کن
دست ما در گردن جانانه بین | خون حسرت در دل اغیار کن
گر وطن را میفروشد مفلسی | ای توانگر رو سوی بازار کن

یار دارد عزم گفتار اندکی
طلعت امشب ترک هر گفتار کن

ملامت گر یکی شد سوی هامون | برای پند و منع عشق مجنون
فضول بی خبر از عالم دل | بلای ناگهان جان مجنون
بسی گشت او بدشت و کوه و آوی | که تا دیدش ندانم گو میت چون
به نزد عاشقی از عاشقی دور | نشست اما پریشان گشت و محزون
زبانش از حکایتهای بی حد | بدل میزد جراحتهای افزون
بسختی خواست تا مجنون گریزد | نشاندخواندش از لیلی یک افسون
که ای از عاقلی مجنون دوران | مگر لیلی فرود آمد ز گردون
که آزاری دل اندر آرزویش | ز بخت تیره و اقبال وارون
تو پنداری خدای خوبرویان | بود لیلی که داری عشقش اکنون
جمالش از کمال تو است پیدا | که باشد در سویدای تو مکنون
جوابش داد مجنون کاندرین جا | رموزی دیگر است از وضع قانون
همانا عشق لیلی بی حقیقت | زندکی بر دل مجنون شبی خون
مرا با این همه خون خوردن او | شبی اشک از دو چشم آید شبی خون
به دانائی به بین کز عشق خالی | نباشد زلعی اندر ربع مسکون

تو هم آن عاشقی طلعت که درهند

به نلباری و در پنجاب و رنگون

بخود مپیچ و بمن این قدر اشاره مکن
یکی اشاره مرا بس بود دوباره مکن

دلا در این خم زلفش بنیم گرفتاری
بروی او چو رسی مو بمو شماره مکن

کناره تا نکند حکمرانِ عقل از من
تو ای خدیو زمان یک زمان کناره مکن

شبان و روز مرا آفتاب و ماهی تو
بشامِ زلف ز چشمم برون ستاره مکن

امینِ شاه و وزیری براز داریها
ضمیرِ خود بری از سرّ و پُر شراره مکن

در این قفس به تو صیّاد سالها گفتم
بمرغ پیر در آزادیش تو چاره مکن

چو دستگاه جوانی بجمع خور و طلعت
تو پوی و تار محبّت بگیر و پاره مکن

عمری از دهرِ بلا دیدم و از زادهٔ او
این بلا دادهٔ او بود خوشا دادهٔ او

عقل و هوش و تن و توشم همه فرسود و عبث
اُف برین دهر و براین خلق نرو مادهٔ او

دام را ساخته این دانه در انداخته اند
پی صید همه دل نی دل آمادهٔ او

کوششِ مستیِ من از کششِ ساقی ماست
مستم از چشم چنان مست نه از بادهٔ او

مهر آن مه بدلم پای نهاد و ننهاد
تیرگی رفت ز بنهاده و ننهادهٔ او

در بر عابد اگر تو به کنم ز اشکِ بصر
شود آلوده بخون سبحه و سجادهٔ او

صدق صاف است ضمیر اگه طلعت داند
کس نداند که چه شد حالِ دلِ سادهٔ او

دارم صنما راهِ تولّای تو مسلوک
دائم بوفا گرچه شدم خسته و مفلوک

من ماهیِ دریای تمنّای تو باشم
سیرم شده در بحرِ تو مانندِ برشتوک[1]

زآمد شد زلفان پریشان تو برو
مانا که به پرواز بهشت است پرستوک

زنگِ دلم ای ساقیِ مجلس به برازی
کاندر غم و در غصّه و در باکم و در بوک

[1] ماهی

تا بشنوم آواز تو ای مطرب خوشخوان
شب تا بسحر میکنم آواز تو را کوک

در دولت حُسنی چو عزیز همه عالم
زان رو بدرت خوارم و محتاجم و شبکوک

این بار گرانی که فلک داده بدوشم
من می برم اما شکند گر به کشد لوک

گر ذرّه ز مهر تو کند جلوهٔ هستی
مالک نشود آنچه بود در کف مملوک

مرغوله چو شد مرسله بر گردن نخدان
در هالهٔ مهی مینگرم کامده مخنوک[1]

عاجز شدم از دست رقیبان که بعشقت
دارند در این مسئله حیرانم و مدلوک[2]

دیگر ز تو آن یار وفادار نپرسد
طلعت چه شدی عاجز و بیچاره و صعلوک

یاد از تو جلوه سازی ای مه لقا گرفته
در جویبار هستی سروی که پا گرفته

مارا بخانمان زد آتش غم جدائی
وو دِ دل است کاینسان صحن و سرا گرفته

عقل و دل و حواسم آن روی موی و خویش
اندر تصرّف خود هریک جدا گرفته

بنیم هوای رضوان در باغ و راغ ایران
کاین سر بهر هوائی آن یک هوا گرفته

اشخاص آشنا رُو هریک بجا پلوسی
مارا به ثروت اندر خوب آشنا گرفته

گرزار و بی نوایم این مردمان یکایک
ترکم نموده برگم چون شد نوا گرفته

در هر قدم بسروش همدوش و هم قدم من
با انکه بازم از سر او سایه وا گرفته

دست خیالم آمد بر دامن تصوّر
شور وطن پرستی سرتا به پا گرفته

طلعت چرا نداری میلی به باده خواری
گو یار میگساری ساقی بما گرفته

ای که بروز ازل پرده برافگندهٔ
باز در این پرده چون حیرت هر بند

یار مجازی بود در خور بازی گری
با تو کنم روی خود چونکه تو پایند

دولت اگر رد کند از کفش آسان مده
ای که گریزان ازان نکبت آیند

[1] مخنوک تحت الحنک انداخته

[2] کسی که بر او زیاد الحاح کنند در مسئله

ای دلِ سرگشته گو با که شدی آشنا
کاین همه بیگانه از من و برکنده‌ٔ

تا نکنی ای پسر عادتِ شهری گری
نزدِ هنر پروران جاهل و خر بنده‌ٔ

دولتِ مشروطه را در به ترقی ببین
گر تو در این خط بخط عالم و خوانده‌ٔ

خائن اگر ذرّه‌ٔ گشته امینِ وطن
ظاهرش آور تو چون مهرِ درخشنده‌ٔ

نزدِ سهی قامتی سروِ چمن قد مکش
چون بخرامید نشِ واله و شرمنده‌ٔ

پشت خرابات و پهلوی میخانه من
منزلِ ما و ایم ار طالب و یابنده‌ٔ

بسته بهم دست و پا مانده بدامِ بلا
چون تو چنین مانده‌ٔ گو بچه مانده‌ٔ

آتشِ سودای او در دلِ شیدای تو
سر زده طلعت کزان تا به ابد زنده‌ٔ

قصدِ مُرغ دلِ من کرده بدان خالِ سیاه
اگرم دل برود وای بر این حالِ تباه

گاه مویش چو نقاب است برو گاه طناب
از پسِ پشت بصنعت گری گاه بگاه

صبح در شب نه نهان گشته ولی از رُخ و لف
می نماید قسمی نیست به وَالله بالله

مه بدر است که آئینه‌ٔ رویش طلبید
چون کنم وصفِ جمالی که شد آئینه ماه

چونکه باقی است بران چهره اثر از نظرم
صبرِ من بُرد و نیارم بُرخش کرد نگاه

جسمِ او در سحری کرد بچشمم گذری
بگمانم شده مجروح و گمانی است گناه

پادشاهی است که نفشش به گدایان نرسد
نتوان بوسه طلب کرد ز پیشانیِ شاه

بر سرِ خاک به یک باد اسفناک افتم
چه برآید بره باد وزان از پرِ کاه

منزلِ یار دل و مسکن دل طُرّه‌ٔ او
مرکزِ خود طلبید هر چه بود خواه نخواه

صبح آمد بر من قهقهه زن کبکِ دری
در سحر دید چو گل خنده کنه قاقاه قاه

باغبان فائده و حاصلِ طلعت چه بود
نیست رُوئنده چو بیفائده هیچ گیاه

نالہ کشیدن دلا گر نہ تو بس میکنی
تنگ تر از خود مرا راہ نفس میکنی

گر خطِ مہر و وفا خواندۂ آخر چرا
پیش و پسِ روح ما عقدۂ عبس میکنی

باز مرا بی گنہ ای تو پناہِ همہ
بہر یکی زمزمہ حبس قفس میکنی

داری دائم بمن داعیۂ گفتگو
بس کنم این ماجرا گر نہ تو بس میکنی

ای وطنی منقلب سکتہ بارکانِ تو
خوردہ کہ با ناکسان میل و ہوس میکنی

خواندہ عباراتِ ما مرد اشاراتِ ما
گو بہ بشاراتِ ما رو بہ کس میکنی

کی شدہ ہرگز روان پیش و مؤخر کاروان
چون تو بہر پی روان ذکرِ جرس میکنی

عرصہ دہی در وطن ہیکلِ بیگانہ را
کی عرق آبرو نزدِ چکش میکنی

خانہ بنا میکنی دانمت ای عنکبوت
نی بشکاری چو خود بہرِ مگس میکنی

شوقِ زیارت بدل شورِ تجارت بسر
داری و رو جانبِ طوس و طبس میکنی

تا تو بعجز آوری عذرِ گنہ بینمت
طلعتِ ما در دہن یکسرہ خس میکنی

تو چو کارِ دل نداری بمنش گذار باری
بہ بلای زلفت اورا منگن بہ بی قراری

بہ ایاب روزِ وصلت بہ ذہابِ عمرِ کوشم
مترصدم کہ آید پس ازین خزان بہاری

زدم آبِ آتشین را بہوای خاک کویت
بشرارۂ غم اما بچہ خفتی و خواری

بنگن بصفحہ عکسی کہ اثر بماند از ما
چو نمانم او بماند دو سہ روز یادگاری

بشرارتِ رقیبان بہ اشارتِ حسودان
چو برنجم او برنجد بمقام استواری

بہ تو دشمنی کہ دارد سرِ جنگ و دستِ قدرت
نبود کشاندش پا سوی صلح و سازگاری

چہ کنی ملامت دل بطریقِ عیب جوئی
کہ نخستہ مرد عاقل رہ عیب صنع باری

نہ بہ رد دنی قبولی نزنی دم از فضولی
بہ امیر عز و نازی بہ اسیرِ ذل و خواری

تو کہ شاہدِ زمانی چو ہمیشہ خود نمانی
منگر بخندہ ای گل بخزانِ ہر بہاری

دم هستی و مردی بدر آورم که دائم | وطن است زنده نامش بوجود مردکاری

روم از بلادِ غربت به دیارِ خویش وطلعت
زندان دراین غریبت قدمی بهر دیاری

خط کنم بسک ای بیوفا چه میگذری | دراین جفا که تو از طبع او وفا به بری
بهر چهرهٔ تو بازارِ ماه رویان را | شکسته مینگرم چون تمام وخوب تری
ثمر ندیده ام ای باغبانِ دهر اینجا | من از تو نیرو تو از من خوشا به بی ثمری
تو دست بسته و پا بندِ قیدِ اوهامی | بسیرِ ملکِ جهان از میان برآ رسری
دو چشمِ اهلِ قبائل بروی تو روشن | بود که در بحقیقت تو چشمی و تو سری
روم نه بر اثرِ شیخ ونقلِ بی اثرش | به نُقل و باده تو ساقی بیا که با اثری
هزار نغمه برآری ز پرده ای مُطرب | ولی بساز وطن خوش ادا و باهنری
رباج مالسماج یگانگی پیدا | شود به یک جهتی چون به گردِ خود نگری
شدی بخوبی خود طاق جُفت غم کردی | مرا و بد بود این کز دلم تو بی خبری
منم که پاره کنم بند و نشنوم پندت | مزن تو دم به نصیحت اگر نه کور و کری

بسیرِ عالم و آدم درآمدی طلعت
که شاد و خرّم و آزاد و صاحب نظری

هر مبارز که فدا کارِ وطن گشت الّا | باشد او را که به بخشد ز کرم جُرم و گناه
مات و حیرت زده برداشتهٔ عکس مرا | کز تو عکّاس دمی برنتوان داشت نگاه
خوش براه تو شدم گرد ولی خوش نبود | گر بدامان توای شاه نشینم از راه
عشق می آورد م سوی تو از راهِ فنا | به بقائی تو کشد جذبهٔ او خواه نخواه
آن سواری که بوخفته بریل از خرما | خبرش نیست که وا مانده براه از غمِ کاه
دم بدم بر قدمِ خویش نگر از سرِ هوش | اندرین راه مبادا که بیفتی در چاه

طلعتا

طلعتا رنج و غمِ بی سر و سامانی تو | میسرود گر به بری بر درِ آن یار پناه

نازل شدن عماری در دیر راهب

سر از صندوق محکم برگرفتند | سری دیدند و شور از سر گرفتند
نبی و آدم و زهرا و حیدر | عزای آن سر انور گرفتند
سیه پوشان زمانی چند از این غم | در آن دم ماتمی دیگر گرفتند
غبار و خون از ان خاکستر آلود | همی با دیده های تر گرفتند
همه اهلِ عماری در زیارت | ز سر عمّامه با معجر گرفتند
یکی گفت السّلام ای نورِ عینم | تو را آخر سر از پیکر گرفتند
یکی گفت ای شه مظلوم مادر | تو را بی یار و بی یاور گرفتند
تو ئی خونِ خدا این اُمتِ دون | بخونت کینه با دادر گرفتند

بدیر دل درای طلعت که شاهان
بدور این سر افسر برگرفتند

جواب آن سر با راهب

بر راهب سرِ سالارِ بطحا | لبش ناگه بسان غنچه شد وا
که ای راهب ز مظلومان چه پرسی | مسلمانم زمانی دیده بگشا
منم زیبندهٔ دوشِ پیمبر | منم پروردهٔ دامانِ زهرا
پدر شیرِ خدا ساقی کوثر | علی مرتضیٰ محبوبِ یکتا
بگویم چونکه پرسیدی ز نامم | حسینم کشتهٔ شمشیرِ اعدا
من آن لب تشنهٔ دریای عشقم | که در خون غوطه میزد ماهی آسا
منم جان داده در راهِ محبت | منم مقتولِ ظلم ای پیر ترسا

شهیدِ کربلا یعنی حُسینم — چگویم با تو درکیشِ مسیحا
بجو دینِ نبیّ هاشمی را — چو دیدی سرِّ یزدان آشکارا
در آن دم راهب از خود بی خبر شد — شهادت بر زبان گفتا خدارا
مسلمان گشتم اینک از دل و جان — ابا هفتاد تن از پیر و برنا

چو آن راهب به برزنّار طلعت
ایا شاهِ شهیدان یاورِ ما

جمالِ ساده رویان و میِ صاف — نباشد گر مرا کی باشد انصاف
شبِ عید است و فردا نزدِ جانان — به باید جان و دل بردن به اِتحاف
بزیرِ این چنین دَیر و آرونه گنبد — ندارد یار ما جز رای اِتلاف
هر آن نقدی که صرفِ خرج او شد — ندارد ذرّهٔ دخلی به اِسراف
گلاب و عطر و مشک و عنبر از مُو — صبا دائم فرو ریزد ز اطراف
چه شد فصلِ بهار اینک دهم دل — به یارِ آن قشنگِ شوخ واجلاف
نکو باشد گرفتن جا به گلشن — ولی با گُلعذاران خوش انصاف
تو ان یاری که می آری پدید آر — همه چیزی مرا از نون واز کاف
بگیر آن گونه دستم را به یاری — که میدانی چگویم شرح کشّاف
چه حال است این مرا ای مصلحت دان — همی مَشیِ مناکب سیرِ اکناف
سعادتمندی ما گم شد آخر — بباید جُستنش ای فخرِ اخلاف
بهشت آنجا که او باشد همانجاست — فراقش دوزخ و هجرانش اعراف
دلم شد وقفِ خوبانِ زمانه — نگر در دفترِ اسنادِ اوقاف
هزارا وای دل را آفرین گو — نه یک نه ده نه صد باشم در آلاف
رُخِ ماهت کند در شب نشینی — دلِ رنجیده مویان را زره باف

بروی دمویت از والّیل والشمس
زبس خواندم مرا خوانند حلّاف

من از خطِّ ادب خارج نگردم
به پیش چشم وابروی تو سیّاف

کتاب عشق را شیرازه باید
ز تار موی آن معشوقِ صحّاف

نبودش چون ثمر شد سایه افگن
چنار و نارون تابید وصفصاف[1]

بجائی ساکت وصامت نشینم
بجائی دیگرم نطّاق وحرّاف

[1] نوعی از بید

توای طلعت دراین بازارگانی
به نقد وقت خود میباش صرّاف

مرثیه

چو زد خصم آتش اندر خیمهٔ شاه
سیاه وتیره گون شد خرمنِ ماه

چو آهِ عاشق سرگشته سوزان
بسان چهرهٔ معشوقان فروزان

ز دستِ دشمن دون آتش کین
فتاد اندر حریمِ خسرو دین

ندانم دودِ آهِ بیکسان است
ویا ابری سیه بر آسمان است

چو آتش در سراد‌ق شعله ور شد
ز باد فتنه خاک از آب بر شد

قلم خشک و بنان بند و زبان لال
مپرس از من حدیثِ محنتِ آل

شرارش تا به اکنون میزند سر
ز دلها تا بصبح روزِ محشر

یکی بر دامنش آتش فتاده
یکی از تشنگی در غش فتاده

یکی رُو در بیابان بی محابا
روان یا لیتنی کنت ترابا

یکی رُو در نجف کی جدّ اطهر
امان از فرقه بیدین کافر

مخوان طلعت قیامت نامه افزون
که دلهای محبّان می شود خون

ساقی نامه

دگر جانِ من عزمِ میخانه کرد
به بوی میم مست و دیوانه کرد

مرا عشقِ روی وطن می کشد
چو بُلبل که سوی چمن می کشد

بیا ساقیا جا بمیخانه کن
زمی پُر مرا جام و پیمانه کن

سبُو بشکن و مستی آغاز کن
بمن هر چه خواهد دلت ناز کن

چنین کن چنان کن چگویم تورا
چو تو با منی بس چه جویم تورا

بجان دل افسردهٔ چون منی
نکو باشد از می گر آتش زنی

اگر ساقیا دل به یغما بری
به ارمی ز میخانه پی ما بری

شنیدم وطن خواه ایران ما
شد آباد از و ملکِ ویرانِ ما

بیا ساقیا آبِ رحمت بده
بکشتِ دلم ای تو دهقان بده

اگر عاشق و مستم و باده خوارم
ندانم جز آمرزش کردگار

شدم عاجز از واعظ نسیه کار
که بنشاندم در رهِ انتظار

می و مطرب و نای و نوش نبید
به اُمیدِ بخشایش آمد پدید

زساقی مرا میل می کمتر است
مرا می ز چشمان آن دلبر است

دلیرانِ دیرینِ ایران زمین
سلیمان کجا ملکِ جم کو نگین

همه زادهٔ شیرِ یک بیشه ایم
چه شد کز هنرشان بی اندیشه ایم

بیا ساقیا تا شوم مستِ تو
شوم بی سر و پا من از دستِ تو

کنون جای شیران اسیران به بین
ز بید انشی خانه ویران به بین

یکی لاله از خاکِ آنان دمید
وزان بوی مردی در ایران وزید

ز بی دست و پائی شدم بی هنر
ندارم ز اوضاع عالم خبر

خرابات‌یان را خرابی بس است
به دلدادگان یک عتابی بس است

ازان ترک وارگ و یالون زدن
خوشم خوشتر از خویش بیرون شدن

به ژرمن اُرو پا و ایطالیا
به امریک باید شدن حالیا

که این دوره انسان کند اقتضا
بیا گر توئی مرد راه ای کیا

توئی بُلبُل از جُعد دون دل ببُر
بهار آمد و گُل دمد غم مخور

بیا ساقیا ده پیاپی میم
تو از غم بگو میرهانی کیم

رقیبی نباشد چو در کارِ ما
برافگن نقاب از رُخ یارِ ما

بعصر شه پهلوی ناز کن
درِ شادمانی برخ باز کن

بیا ساقیا کن زمی چارهٔ
بحالِ دلِ چون من آوارهٔ

به بین ما کجائیم و آنان کجا
همه پادشاهند و ما چون گدا

یکی نغمه برداشت مُرغ سحر
چو گُل غنچه شد گوش و هم جامه دُر

که هنگامِ صبح است وقتِ بهار
تو هم نوش می هم بوی گوش دار

دگر خرزبار روز محمل شتر
شد آزاد از ایجاد ریل و موتر

به بین رتبهٔ علم و صنعت گری
که دارد بمازین سبب برتری

زمیخانه و مسجدم بی خبر
نباشد مرا در مدارس گذر

سر رشته در دستِ محرم دهم
زنا محرمان لب ابر هم نهم

زاغیار باید نمودن حذر
که تا کس نگردد زما باخبر

چو من رازداری نیارم تورا
چسان حقِ خدمت گذارم تورا

حکیمی که از گنجه گنجی نهاد
روانش زرحمت بگو شاد باد

چنین گفت آن مرد دانش پژوه
که از یکدلی بشکنی پُشت کوه

دو دل یک شود بشکند کوه را
پراگندگی آرد اندوه را

اگر طلعت آزادیت آرزو است
دروغ و خیانت نه در خورد او است

در این زندگی مایهٔ عیش خلق
سه چیز است و آن دلق و جلق است و حلق

زمستان بستان چه لازم بود
می خوشگوار است و یار است و دلق

بهار است و در کار معشوق می
خوش آنکو رود در پی رقق و فتق

چه نیکو بود گر گریزان شوی
تو از افترا و دروغ و زخلق

بشید ائیان سرِ کوی او
نگویم سخن از سر کید و زرق

بسختی و سستی بیا ساقیا
میازار ما را به گفتار سلق

تو غذب البیانی و رطب اللسان
چو طوطی بشکّر زبانی و ذلق

منم آنکه در دولت پهلوی
به دریای عشق وطن گشته غرق

خراب است و طلعت باندازهٔ
که افگنده آوازه در غرب و شرق

در این مرحلِ خالی و این منازلِ کاخ
تو را بحرص و هوس حیرت است و حسرت و داخ

بیا به مجلسِ ساقی بحالِ آزادی
بخور شراب و به بُرد دل از این سپنجی کاخ

اثر کند مگر این آه و ناله بر دلِ او
که گر نخاره رسد میشود یقین سوراخ

دمیکه یار درآید بسیر بستان گل
درآورد به تماشای او سراز هر شاخ

رسد چه بهره بصیاد چون ز نم فریاد
میانهٔ قفسم چیست جز صریر و صُراخ

گر آن غزال بصحرا و دشت رُو آرد
کجا خیالِ رمیدن کند گوزن و اراخ

چو خوب خوابِ رُخ شوخ خوش لقا دیدم
ولی نیافت فتوری شرارِ عشق از باخ

بهر قدم که رود ناقه وار این دلِ من
بکوی یار گمانش که هست جای مناخ

پُر است وادی سیل سرشکم ای طلعت

بیا

سه سخن سخت

سه گاو دشتی

سه ساکن کردوست بود

بیا بسیر و تماشای وادی و جلواخ

قطعات

باید اوّل فسانه ساز کنی
چشم خود را بغمزه باز کنی

نه بمشتاقِ خویش ناز کنی
گوشِ ماهی صدف طراز کنی

ایضاً

در اشکِ گلگون ریختم خونِ جگر پالوده را
شد آخرین امالِ من بخت و نصیبِ اقبالِ من

شاید کنم بیدار او چشمانِ خواب آلوده را
عمری در این شور و هوس میریزم این مشالوده را

ایضاً

منکرِ صاحبِ فضلی که شود سر بردار
لیک چون مُرد همان منکرِ فضل از اینکار

آنچنانست که خواهد رودش سر بردار
دست بردارد و انکار کند زان انکار

کمالت چون بسستی یافت تزویج
از ایشان فقر می آید پدیدار

دیده ایم انکه بطبع است گل اینجا با خار
ما گلی را نشنیدیم که خار آید بار

میکند ریشِ دل ما بخط ریش دیا
ماه بدر است که دارد کلف اندر شبِ تار

مجلس آراسته کن ساقی نوخواسته ام
تا برد غم ز دلم ساغرِ سرشار بیار

اگر آزادی ما را نه پسندید رقیب
ماهِ من رشتهٔ آو ام تو برگردنش آر

هر که مختار خود و خانه و اوزار خود است
چکنم منکه فرو مانده ام اندر همه کار

آتشِ شوق فروزد بدلِ پیر و جوان
تا ری از زلف دوتایش چو به بندند به تار

طلعت از گاه دن یکبار کسی هیز نشد

لـه رود خانهٔ پُر

بلکه امروز معاف است به یکبار و دو بار

فتنها میکند به پا افلاس — در پناهیم یا الٰه الناس
تیز و تند است هم فساد آور — آتشِ سینهای پُر وسواس
بادهٔ ناب نوش و اطلس پوش — خونِ مردم مخور بریش و لباس
درشناسائی حقوقِ بشر — گر توئی حالِ مردمان بشناس
آدمیت به نزدِ باطل بین — به سر و ریش هیکل است و اساس
دُوربین باش تا که ننماید — یخ و بلّور در نظر الماس
وعدهٔ نسیه حرفِ مفت آرد — بزمینم میانِ هر دو پلاس
لاس هیچون پلاس شد ازان — بسکه طلعت به گلرخان زولاس

خط ترا زدی حُسنِ یار آمد
خال سنگی به پلهٔ قپطاس

گل مراد بشگفد اگر مرا دراین اَخَص[1] — بقصهٔ دراز خود بخوانم اَحسَنُ القصص
چنان درخشد آن جبین که مهر چرخ چارمین — بکسب ضو چو ماهِ نو دراد نماید این بَصَص[2]
بیا بیار و ساقیا بیار دلعل گون لبش — شراب لعل کز درون فروفشاندم بهص[3]
چو باکم ار بُرون بَرد ز شرب می رقیب او — به نزد باده خوارگان خبر که ماءِ کُم جاص[4]
بجدّ و جهد کوششم چو خَتم می بجوششم — بریز پرده پوششم نه ممکن است در حرص
دلا ندانمت کئی هزار حصّه از چئی — جواب من چه میدهی بحصّهٔ دراین حصص
مرا بود یک آرزو که از لبِ دهانِ او — عسل دهد مرا فرو بدون رحمت و غُرَص[5]
رسم چو بروصال تو به بینم ان جمال تو — مدام از این خیال تو خصاصه را شوم اخص

اگر تو در مخالصت نظر به طلعت افگنی
ز سُمعه دریا شود جُدا و مالی و خلص

[1] گلدان
[2] درخشندگی
[3] تشنگی
[4] آشامید
[5] چوبهائی که به انها عسل پیچون می آویزند

خاطرِ خرّم ما کرده مکدر بغرض
تا در او نقش دوئی گشته مصوّر بغرض

باطل و عاطل و بی کاره چو من کیست بگو
ای همه کاره در این محفل مخضر بغرض

آشنائی من و یار گرامی ندهد
غیر خونین جگری حاصل دیگر بغرض

ناله صیّاد مرا گر نکشد سوی قفس
ز آه خود تیره کنم روزن و منظر بغرض

من و طنخواهم و تو دیدهٔ بینای مرا
یا بجو یا که مگو آمده ام بهر بغرض

مُستبدّ آمدهٔ مُستندِ رای خودی
چون قجر در گذر از افسر و کشور بغرض

قاضی و مفتی و آخوندی و درویش و گدا
روی از بی هنری جانبِ منبر بغرض

ای که در هموطنی با چو منی دم زدهٔ
بر به یک رنگیت این اسود و احمر بغرض

این بشر با هنر و صنعت خود شد بفلک
ما ز جهلیم روان با خر و استر بغرض

تا سر افکنده فرو طلعت شرمنده بیا
ای ندیما بکشا روی منوّر بغرض

صولت السّلطنه رابُری در مدح

برگرد به رابُر که هوا سرد لطیف است
خالی بر ما منتظران جای شریف است

اقبال ز ما غمزدگان رفتی و برگشت
جان زار و دل افکار تن از غصّه نحیف است

بی روی تو بنشسته بر آئینهٔ دلها
بس گرد غمت ساحت این خانه کثیف است

لطفی کن و باز آی که گل در چمن اکنون
چون عارض جانانه فرح بخش و ظریف است

من گوش ندادم به ارا جیفِ رقیبان
زان روی که رای دگران سست نحیف است

باز آ به چمن ای گل گلزارِ فتوّت
هنگام ربیع است نه ایّام خریف است

ایستاده در این باب گروهی بشهادت
تا چند نشینی و دلت با که الیف است

بی دوست ندارد ثمری کشتهٔ هستی
بی یار و فادار دلم زار و اسیف است

طلعت بدعا جانبِ درگاه الٰهی

رو کرده که بادین و در آئین حنیف است

زین بنائی که آخرش خلل است — هر چه در دست میرسد شطل است
هر که را بنگری ز جور فلک — دل پُر از خون و خاطرش کسل است
بحقیقت اُمید آسایش — زین جهان خراب بی محل است
زحمت ای شیخ میرود بهدر — چون دو پای خر تو در وحل است
باده از دست سادگان خوردن — نشهٔ او بوقت خود دَبَل است
من گریزانم از حریفی کو — رند و میخوار و بازلش دَغل است
نزد ایرانیان مقامش نیست — انکه جاسوس سائر دول است
کام شیرین ما بیاد لبت — هم ترا زوی کاسهٔ عسل است

یار سنگین دل است و سنگ انداز
وای طلعت که شیشه در بغل است

مگر گوش کریمان را کرم کرده پی ماخذ — که عُسرت عشرت ما را مکدر کرده پی ماخذ
ازان دانای صورت گر من اندر عالم صورت — بحیرت مانده ام کاینسان مصور کرده پی ماخذ
گهی از غصه بیمارم گهی بی دین و دینارم — نشاط و عیش را بر من مستر کرده پی ماخذ
در این عصر طلا کاری بهشیاری و بیداری — مُفتی حرف مُفتی را که باور کرده پی ماخذ
ز قید جهل و نادانی رهید این ملت بیضا — تو پنداری جهان دل مُسخّر کرده پی ماخذ
کلاه پهلوی بر سر نه از مردی و همدردی — چه این دستار اخوندی نه دستر کرده پی ماخذ
گل و ریحان آزادی دمید از گلشن ایران — بفیروزی دماغم را معطّر کرده پی ماخذ
گر آرد مذهبی از نو کسی باور مکن مشنو — که اندر بند مذهبها ترا خر کرده پی ماخذ
بر آب و تاب روی وی مبین کز آتش حسرت — دل عشّاق مسکین را پر آذر کرده پی ماخذ
مروّت پیشه و عادل نکو اندیشه و قابل — تو پنداری برادر را برابر کرده پی ماخذ

سلهٔ دَبَل بزبان هندی دو چندان

بزنجیر سر زلفش دل دیوانه می بینم
فقیر خاکساری را تو انگر کرده بی ماخذ

بنوشد باده ساقی نپوشد راز مشتاقی
ز سابق جلوهٔ لاحق نکوتر کرده بی ماخذ

حریم روی او دل را حرم گشت و سر زلفش
بسان بارشه صید کبوتر کرده بی ماخذ

بهر راهی که میپویم دعای شاه میگویم
که این سان دیده و دل را منوّر کرده بی ماخذ

دو دست از یاد او طلعت بگردز انوی فکرت
گو با حال درویشی که چنبر کرده بی ماخذ

الا که همدم خود را کشیدهٔ به نقابش
گناه او چه که عمری فکندهٔ به عذابش

اگر حقوق وی اکنون ادا کنی دیگر
چه حاجت است که پنهان کنی بزیر حجابش

یکی رود دبسیه پرده چون عزاداران
یکی به تن کفن آید چو مردهٔ ز ترابش

نژاد پاک ز عصمت چو عفّتی دارد
همیشه پاک ز گرد اجانب است جنابش

بکنج خانه چو مرغ قفس اسیر و هما نا
شکسته بال و تو باشی برنج دانه و آبش

کسی ز راه خطا سوی او نظر نتواند
نمود یا که نگاهی بموی پرخم و تابش

نه من به بند زنی نی زنی اسیر من اما
مکن تو مونس جان را اسیر قید و طنابش

چو ابر تیره رخ مهر و مه به پوشاند
از ان ز چشم ندامت فرو فشاندهٔ غم آبش

برای حفظ مراتب ضرورت است ولیکن
نه انکه یکسره بر بندی از نظر بابش

ز نیکه دانش و بینش نموده بیدارش
کجا بمکر و حیل جهل می برد خوابش

عروس فکر تو بگرو پسند دل شده طلعت
بخواند مت که بخوانی مقالهای خطابش

هر آنکه نقشهٔ روپیه و ریال کشید
مثال عزّت یکتای بی مثال کشید

به اضطراب ز هوشاشت شب به پرهیزم
چو گرد ماه رخش گردهٔ ذغال کشید

من العطایش جبشا الی مراد فودی
سبوی آب ز سر چشمهٔ زلال کشید

چه نکته ایست که این نقطهٔ دل عاشق
میان دائرهٔ محنت و ملال کشید

مشیتی خلقت فی مشیتة النطف
بروی او چه نگو ابروی هلال کشید

به یاد روی وطن پردهٔ که مطرب بست
ز شوق دلبر من پرده از جمال کشید

وطن پرست و وطنخواه را بگو طلعت
که با تو دل به یکی خط و یک خیال کشید

هر که رود دستی بیجا میخورد
در حساب از مردمان پا میخورد

گر فضولی گول مازد در عوض
تجربت کردم گران را میخورد

چون براهِ عاشقی سر خورده ام
حیف بر من هر لگین پا میخورد

اندگی با من سگی گر منسلکی
طی کند البتّه خون ها میخورد

کیسهٔ ما پُر نگشت از کاهلی
چون غیر از کاسهٔ ما میخورد

نان خوری با دوستان خوش تر بود
ورنه دشمن بی تو تنها میخورد

احمق است اندر بهار اردیدهٔ
پوستین پوشی که گرما میخورد

این غمِ مفتِ فراوانِ جهان
عاقل و هُشیار و دانا میخورد

خرّم آمد این نسیمِ صبح دم
جان ما خوانِ مسیحا میخورد

جامهٔ نو بر تن خود شاخ گُل
چون به پوشد او نه سرما میخورد

طالبِ گم کرده خال اندر خطش
غم همی از کُسبِ انها میخورد

چون بهشتِ عاشقی شد کوی او
کی فریبِ شیخ و مُلا میخورد

میکند او حالِ ما سهوًا خراب
مال ما را او بعمدا میخورد

ساقیا هی می بصلح اورکه می
فی بکار جنگ و دعوا میخورد

طلعت از دست تو سر خوش در میان
میشود چون پای ترسا میخورد

لے کنا:

اُصول انچه انسان را بکار است | عبادت کردنِ پروردگار است
بچشم این نقشهای زشت زیبا | زصنعتهای یک استاد کار است
چو بد پنداشتی مارا مگو بد | که این بیرون زحدِ اعتبار است
به انسانیّت ار داری هویّت | به بین کاینجا دوئیت برکنار است
یکی بیرون یکی در پرده گویم | که یکسر سادگی نا اُستوار است
میان مردمان طرح دوئیّت | تو افگندی کزان جانها فگار است
مزن دم چونکه بینی ابر ظلمت | بروی آسمانی آشکار است
خموشان و خروشانم که اورا | به یک بامی دو می بینم بهار است
زعهد سُست خوبانم بسختی | فدای انکه عهدش پائدار است
بخور ای زانجور دور آب انگور | که نزدیکان غم زا خوشگوار است
چو روی نیکوان در پرده باشد | بدیدش دیدهٔ در انتظار است
برون آید اگر چون مهر تابان | که بهر دیدن او بی قرار است
زمنع آید حریص این طبع انسان | چو می بینی که در سختی دو چار است
اگر مرغ قفس آزاد گردد | به جفتِ خویش یار و غمگسار است

محبّت در سرشتِ هرکه باشد
چو طلعت در پی دیدار یار است

بیدار وطن

تا هور وطن بینی زده سر | اینک به بنگر بر طور بشر
ای دل بخدا یکدم بخود آ | بر طور بشر اینک به نگر

ای ماهِ وطن همراز تو ئیم

وی شاهِ زمن سربازِ توئیم

سرمستِ خودی ای باده پرست
بیچارگی از بیکارگی است
مردانِ جهان هشیار و تو مست
بشکن قدح و پیمانه دگر

ای ماهِ وطن همرازِ توئیم
ای شاه زمن سربازِ توئیم

ای پیرِ خرد درویشِ تو ام
با من چه توئی من پیشِ تو ام
چون بی تو منم دل ریشِ تو ام
در عرصهٔ جان روزی بگذر

ای ماه وطن همرازِ توایم
وی شاه زمن سربازِ توایم

شوریده شود با موی تو دل
مهرِ فلک از روی تو خجل
ارّادهٔ ما بنشسته بگِل
ما را شده کار از چاره بدر

ای ماهِ وطن همرازِ توایم
وی شاهِ زمن سربازِ توایم

ای دل بر او دلّال منی
چون دلبر اگر هم حال منی
مندوبِ من و اموال منی
در راهِ وطن بفروش و بخر

ای ماهِ وطن همرازِ توایم
وی شاه زمن سربازِ توایم

هان یارِ وطن ای یاورما
باری تو اگر داری سرِ ما
مردانه بیا اندر برِ ما
چون آمده زن از پرده بدر

ای ماهِ وطن همرازِ توایم
وی شاه زمن سربازِ توایم

آید بوطن آوارهٔ ما | هر کاره شود بیچارهٔ ما
سیلی نخورد رخسارهٔ ما | تا شاخ هنر آورده ثمر

ای ماهِ وطن همراز تو ایم
وی شاهِ زمن سرباز تو ایم

بفگن بشکن پیمانهٔ غم | منشین تو دگر در خانهٔ غم
ویران شود این کاشانهٔ غم | کاندر دل ما افگنده شرر

ای ماهِ وطن همراز تو ایم
وی شاه زمن سرباز تو ایم

شب تا بسحر ای دلبر ما | بُردی تو بسر اندر برِ ما
طلعت زغمت بی نقد رخت | ترسم که کند از کیسه ضرر

ای ماه وطن همراز تو ایم
وی شاهِ زمن سرباز تو ایم

مختصری از سوانح عمری مُصنّف

بدون مقدّمه وعبارت پردازی وخالی از مبالغه وانشاطرازی مختصری از احوال دیرین این شاعر خوش افکار وشرزمهٔ از روزگار گذشته این ناظم رفیع خیال که درشیرین سخنی نقدِ حلاوت را از طوطیان شکرستان هندوستان بُرده واز ظرافت بیان گوی فصاحت را ازعندلیبان بوستان ادب ربوده) بساده ترین عباراتی که کشف حقائق از خواص ونکته دانان کتمان نشده وهم درک سخن از اذهان عوام دور نیامده باشد به اطلاع مطالعه کنندگان این آثار

میگذارد

که آقای میرزا محمّدخان متخلّص به (طلعت) علاوه بر قریحهٔ ادبی و فضائل اخلاقی که از بدایع آثارش آشکار میباشد هویت فامیلی و مراتب نسبی مُعزّی الیه نیز بخانوادهای محترم درجهٔ اوّل یزد که سابق بر این غالبًا از زمامداران و حکمرانان انجا بوده اند اتّصال می یابد

فقط غرض نگارنده در اینجا تنها شرح سوانح عمری شخص سرآینده این کتاب است والّا در سائر قسمتها از ابیات آب دار ایشان پیداست و بنده را بی نیاز از توصیف و تقدیر خواهد کرد

این نکته نیز بنظر انصاف ناگفته نباید گذاشت که شاعر دانشمند آقای طلعت با وجود اینکه سالها از وطن خود دور و در زوایای هندوستان عزلت گزین بوده و خود را در انقلابات ادبی ایران مدخلیت کامل نداده مع هذا در شیوهٔ سخن فرسائی چندان عاری و بی بهره از استفاده انقلابات نظمی ایران نبوده اند چنانچه سلیقه و سیاق سخن پردازی ایشان حدّ اوسط شیوه و سیاق شعرای قدیم و جدید را بخوبی مراعات و اتخاذ نموده این برای نشان دادن روحیّات ادبی و احساسات عمومی عصر کنونی در آتیه بسی قابل استفاده خواهد بود (آقای میرزا محمّدخان طلعت یزدی که اخیرًا چند سالیست جولانگاه ادبی خویش را صفحهٔ وسیع هندوستان قرار داده و بیشتر اوقات خود را در دار المعمورهٔ بمبئی میگذرانند اصلًا از طرف پدر بسلسلهٔ جلیله مرحمت مآب آقا محمّد تقی خان که سنوات عدیده بسمت حکمرانی یزد و توابع منصوب بوده منتهی میشود و از طرف والدهٔ ماجده اش بفامیل محترم (پیرنیا) نائینی که از معارف و مشاهیر ایران میباشند میرسد

شاعر معزی الیه در حدود سال ۱۲۸۱ هشت هجری در تفت یزد متولّد و سال دوّم مولدش با کسان خود به نائین رفته و در سن ده سالگی دوباره با فامیل از نائین معاودت به یزد میکنند و در انجا تحت مراقبت والد ماجدش در یکی از دبستان های یزد مشغول بدروس ابتدائی شده و در سن شانزده سالگی تحصیلات ابتدائی خود را به پایان رسانیده و قریب به پنج شش سال دیگر

هم پس از فراغت دبستان در خدمت والد خویش که یکی از فضلای محترم یزد و اینک هم در حیات و مشهور است به اکتساب مقدمات عربی و سائر علومات ادبی پرداخته و تحصیلات خود را به درجهٔ تکامل میرساند و از همان اوقات به سبب قریحهٔ طبیعی گاه گاهی هم ابیاتی می سروده و از جملهٔ این شعر اولین رشحات فکری و مقدمهٔ نظم سرائی ایشان است

اگر ز خرگه اش آن ماه تیره دل بدر آید امید هست که هجران بدگزند سر آید

بالجمله در عنفوان جوانی و سنین بیست سالگی با اطمینان کامل از قریحهٔ دانشمندی و حسن بیان فطری و لهجهٔ داودی خود آهنگ مسافرت به کرمان مینماید لدالورود بکرمان در حلقهٔ اهل منبر و وعاظ در آمده و در مرثیه سرائی ائمه اطهار اشتغال میورزد طولی نمیکشد که به سبب همان امتیازات مخصوصه در صدد مسابقت از سائر همکاران ربوده مورد توجه خاص و عام میگردد بقسمی آهنگ دلنواز ایشان در محلات کرمان طنین انداز گردیده که هریک از بزرگان کرمان و اکابر انسامان صیت صوت ایشان را دیده یا شنیده بی اختیار شیفته و فریفتهٔ وی شده که علاوه بر مجالس عمومی در خلوت خصوصی بروی ایشان گشوده و از نغز بیانی و قصیده سرائی این ادیب فرزانه متلذذ و استفاده مینمایند خلاصه پس از توقف یک سال در کرمان مراجعت بوطن خود (یزد) میکند

مجدداً بعد از اقامت یک سال در یزد و نائل شدن بملاقات کسان خود ثانیاً رهسپار کرمان میگردد متأسفانه در عرض راه دو چار سارقین ناهنجار شده تمام اسباب و سامان و بضاعهٔ مادیش را بضمیمهٔ مجموع اندوخته های ادبی چند ساله اش را که عبارت از یک جلد دیوان بوده باشد بسرقت میروند این فقدان ناگهانی ادبی فوق العاده خاطر این شاعر رفیع پایه را متأثر و آزرده میکند مسلم است کسی که سرمایهٔ مادی و اندوخته های ادبیش را به آن واحد باخته و یا به یغما از چنگش ربوده باشند معلوم است که در آن حین چه حال تأثر انگیزی خواهد داشت مختصر پس از پنج شبانه روز که گرفتار دست دزدان بی انصاف بوده و به انواع زجرت و صعوبت در بیغوله و مغاره های دهشتناک تشنه و گرسنه روزی را بشب و شبی را بروز بسر می برند همینکه از چنگ سارقین رهائی یافته بهر سختی و

بدبختی است با دلی سرد و دستی تنگ خود را بشهر کرمان میرساند بمجرّد رسیدن بکرمان دوباره باهمان
احترامات سابقه در خلوت و جلوت با خوانین و اشراف کرمان محشور و مانوس میگردند و ضمناً
حضرت اجلّ امجد اقای مرتضی قلیخان خالو (صولت السّلطنة) که از خوانین ذی شان و شوکت
(رابُر) میباشند ایشان را بسمت هم دبشی و ندیمی خود تکلیف می نمایند ولی مشار الیه
نظر به تاثرات قلبی از فقدان دیوان خویش نهایت دل افسرده و پریش لهذا دعوت معظم له
را قبول نمی کند اما در اثر اصرار و مراحم خاصی که اقای صولت همیشه به ایشان اظهار می فرموده
ناچار برای جلب رضایت ایشان و رفع نگرانی از فقدان ادبی خود خواهش اقای صولت را
پذیرفته و تا مدّت مدیدی در دستگاه معظم له با نهایت احترام و آبرومندی در سفر و حضر هم رکاب
و مصاحب بوده تا اینکه از اتّفاقات دهری در مسافرت (رابُر) به اندک بروز بی مهری که از
اقای صولت مشاهده کرده و موزون طبع سلیمش نیامده فوراً مستعفی از خدمت شده و چون برادر
کهترش در بمبئی به تجارت اشتغال داشته و سالها از ملاقات یکدیگر محروم مانده بودند دیگر
توقف در کرمان روا ندیده نظر بملاقات برادر خود و رفع تاثرات قلبی خویش از طریق بندر عباس
عازم هندوستان میشود که شاید بدین وسیله یعنی از مشاهده حوادث و غرائب مسافرت و زیارت
برادر تاثرات درونی خود را مرتفع سازد

امّا متاسفانه برعکس پس از ورود به بمبئی و تجدید دیدار برادر خود نه تنها تالمات روحیش التیام
نه پذیرفته بلکه به قدری از فشار افکار و تشویش مزاج حالت عصبانیت بایشان استیلا یافته
که از سرعت تاثّر تاب استماع یک کلمه حرف برخلاف مذاق خود نداشته تا جائی که عدّهٔ از بیخبران
دیوانه اش خطاب مینمایند در تعقیب این حالت بفاصلهٔ چند سال بخلاف گذشته گوشهٔ
وحدت و انزوا اختیار و لبی برای گفتن سخنی یا سرودن بیتی باز نموده و ترک مصاحبت
دوست و بیگانه گفته تا اینکه در همان اثنای خمودی خوش بختانه با دو سه تن از هم کاران
یعنی شعرای مقیم هندوستان مواجه اتّفاق می افتد بمجرّد اطلاع همکاران از واقعهٔ مولمهٔ

ایشان طرح موالفت ریخته و جلسات انسی مرتب داشته مسابقتی پیش می آورند و رفته رفته ترغیب و دلداری و نصایح مشفقانه دوستان اثرات عمیقی در ایشان بخشیده و فکرهای سابق را بکلّی از خود دور و شجیعانه به تجدید حیات ابدی قدم نهاده و عندلیب طبعش را که مدّتها سر بجیب خریف فرو برده و هیچ سخنی نمیگفت دوباره بهوای بهار و گلشن تازه ای افتاده شروع به نغمه پردازی میکند و دیوان (ستاک) شاخه نورسته) را که اینک بطبعش مبادرت رفته که چون (بوستان همیشه بهاری است) که خزان را بآن هیچ کاری نیست از طبع شیوایش در مدّت چهار سال مترشح و از دیوان سابق جز چند غزل و قصیده که (در ایران بمناسبت موقع و اشخاص سروده و در این دیوان مندرج است) بقیه از طبعزاد هندوستانش میباشد

خلاصه گذشته از تمام مزایای دانشمندی و نسبی که فوقاً اشاره گردید آقای (طلعت) همیشه دارای احساسات وطنی بوده و از شور و شعف ترقیات ایران بیشتر اوقات در کانفرانسهای ملّی و انجمنهای عمومی فارسیان هندوستان بشاه نامه سرائی اشتغال ورزیده تا جائیکه فارسیانش به لقب شاه نامه خوان نام می برند چه خالی از لطفی نیست استماع یک غزل ستاک به آواز نیکسائی خودشان (ولو بوسیلهٔ رادیو) باشد هم بقرار کتابچهٔ منتشره کمپانی رادیو صدای صوت میرزا محمّدخان تا سه هزار میل راه به استفادهٔ عموم گذاشته میشود

پیوند سخن

در موقع شروع بطبع ستاک عقیده داشتم که بدون پیروی آثار دیگران برخی مشاهدات و تجربیات یعنی خوب و بد دوار حیات خود را که برای خواننده کتاب بسی تجربه آموز است و طبعاً برای هر فردی از افراد ممکن است کم و بیش نظائرش پیش بیاید ضمیمه آخر کتاب نمایم تا همین طوری که این کتاب از تراوش نظمی این ناچیز ترسیم آمده نیز قسمتی ازان هم از رشحات نثری ناقابلم

تنظیم شده باشد

امّا متاسفانه همین قدر که مقداری از ستاک بطبع رسید و میزان مخارج آن باضعف بودجهٔ خود سنجش و مقایسه نمودیدم بکلّی از حدود استطاعت اقتصادیم خارج است لذا ناچار از طبع آن موقتاً صرف نظر نموده باشد که فتوّت هموطنان و آزمایش احساسات معارف پرورانهٔ ایشان در خریداری ستاک بقسمی که امید صادق دارم طوری مبذول گردد که جداگانه بنده را بطبع آن تشویق و استطاعت بخشد و مخصوصاً از آقایان محترم و هموطنان عزیزی که قبل از طبع این کتاب هرکدام بفراخور معارف پروری خود باجههٔ گشاده بخرید چند جلد مبادرت کرده و قیمت را قبلاً پرداخته و در واقع کمک بحال طبع آن شده اند فوق العاده شکرگذاری و امتنان دارم

آزمون کرده مرا یار و یا یارم نیست
که خریدارم و هنگامهٔ بازارم نیست

باوجودیکه خلل میرسد از می بخرد
تا غم از دل به برد ساغر سرشارم نیست

ای هنر در بمن آور خبر تازه تری
کز هنرهای وطن هیچ خبردارم نیست

آن قدر مستم ازاین بادهٔ غفلت که اگر
با من آئی بسخن میل به گفتارم نیست

بهوا سیر و سفر میکند امروز بشر
من زفکر خر خود فرصت رفتارم نیست

همچو ابناء وطن بیخود و بیچاره نیم
فتنه نیست که در گوشهٔ دستارم نیست

حیله بازی بسرم آمد و بر بود کُله
چونکه دانست که هرگز به کسی کارم نیست

گر کند چاره گریبان نکنم پاره دگر
به رفوگر نروم چونکه طلبگارم نیست

طلعت از بی ثمری فارغ و آسوده منم
که حسودی بوطن در خط انکارم نیست

تصوّر در جهان پُر میتوان کرد
جهانی را تصوّر میتوان کرد

بکار آدمیّت گر در آئی
بهر کاری تفکّر میتوان کرد

شکایت از خطاهای خیالی | بحرِ مشترک پر میتوان کرد
چو موم آهن شود از برد باری | به پختن خشت آجر میتوان کرد
بها ساقی چو دارد التفاتی | طربها در تیاتر میتوان کرد
زگل به کار خار آستین گیر | کز و باری تنفر میتوان کرد

بطلعت نعمتی بخشد چو آن یار
از و دائم تشکر میتوان کرد

خواهم در دیگری کشادن | بر درگه دلبری ستادن
از حنجره نالهٔ کشیدن | واز منظره دیدهٔ گشادن
از دشمن دوست سرگرفتن | در پیش دو پای او نهادن
ای دلبرِ ما نکو نباشد | دل بُردن و باز پس ندادن
زنجیر دو زلف باز کردن | یکبار و به گردنم نهادن
طلعت به زمانه نادر اُفتد | با بی هنری وگاو زادن

بر بند ازارِ قفل ابجد
هر کس نزند برای گادن

دوشم آن (رادیو) مرا صدائی | در گوش رسانده از ندائی
کی بی هنران پست شرقی | وی بی خبران آسیائی
ای خود غرضانِ بی حمیّت | بیگانه ز رسمِ آشنائی
سر زیر ردای جهل تا کی | تا چند اسیر این ردائی
آرید بکف کلیدِ دانش | بهر دلِ قفل دلگشائی
پندی بشما دهم که دل را | از بندِ بلا دهد رهائی
ای بندهٔ آرزوی باطل | حق با تو بود تو ئی کجائی

گوئی به بزرگی و بلندی | کوه تو کند همالیائی
هان کی بود این روا به گیهان | خورشید شود کم از سهائی
چشمانِ تو چون جهاز جنگی | زلفان تو نیز چون هوائی
اکبد بکناره راند باید | زین ورطه بدورهٔ طلائی
بی رنج که میرسد بگنجی | بی درد کجا رسد دوائی
مگذار وطن چو گرد آباد | ویرانه شود به بیوفائی
بگذشته قوافل نوافل | از کوچهٔ واجب کفائی

اُمید که از برای طلعت
روزی بکند خدا خدائی

اکنون چون کاتبِ کتاب خبر داد که جای چند صفحه خالی در آخر کتاب باقی است واین در وقتی بود که با جمعی از دوستان صحبت از عشق و فال و خواب که در ببیئ مبتلا بعامه میباشد درمیان بود لذا بی مناسبت ندید که چند کلمهٔ از این چند موضوع نگاشته تا هم جای خالی باقی نماند و هم شاید مبتلایان این عقیده فائدتی بخشد

اثرات عشق

آتشِ عشق ندانم چه شررها دارد | که شرارش بدلِ سنگ اثرها دارد
هر چه دیدی و شنیدی و تصوّر کردی | هر یکی بر اثر عشق گذرها دارد
عاشقی را درجاتی است که هر یک هنری | چون به پیرامن او گشت هنرها دارد
باغبان در چمن حسن نهالی بنشان | تا به بینی که بعاشق چه ثمرها دارد
چونکه در دائرهٔ عشق درآید طلعت | نقطه سان خطِ امان پیشِ خطرها دارد

عالم عشق

دست قدرت ایزدی و مقتضیات انتظام طبیعی در تمام وجود افراد جهان چه پیر چه جوان به تفاوت استعداد یک قوهٔ کهربائی طبیعی قرار داده که ان را باید عشق نامید و از این قوهٔ گران بها (چندین احساسات خطیره که هریک در زندگانی مُدُنی و تکامل ترقی حظایظ نفسانی عالی قوی است) تولید گردیده مانند حس امید و رقابت و سخاوت و ردیف آنها اگر قدری دقیق شویم اساس حیات مُدُنی و تنظیمات زندگانی انسان را از امید تحکیم یافته که ان نیز بعشق پیوند است و بواسطهٔ همین قوهٔ الکتریسه عشق و اُمید است که سفینهٔ تعالی و ترقی هر انسانی را در بحر مواج تصادم طبیعت و گردابهای مهیب دهر عبور داده بساحل نیل آرزو نزدیک میسازد بدیهی است که از تابش حرارت این قوه است که انسان را تحریک بمساعی و اتکاء به نفس و مسابقه در تحصیل مقامات رفیعه و فداکار مینماید که تا عشق و امید شعله ور نگردد انسان بهیچ کاری اقدام نخواهد کرد بطور محسوس دیده میشود که ذرات کهربائی عشق همیشه در دریای عنصر انسان تا واپسین حیات در حالت قبض و بسط بوده و به انواع صعوبت و دشواریها مقابله و دفاع مینماید اما گاهی هم بان همه استعدادهائی که برای عشق ذکر نمودیم مانند جیوه در مقابل آفتاب حالت فرار اختیار نموده ای بسا به یک نگاه خود را باخته و مغلوب میکند در این صورت در حیات انفرادی اثراتی میگذارد که نمیتوان آن را تشریح کرد زیرا فهماندن یک عالمی غیر از این عالم بشخصی که هرگز آن عالم را ندیده و اصلاً تصور وجود آن را نمیکند غیر ممکن است این همه اساتید سخن و ارباب قریحه و هنر که از هزاران سال به این طرف نظماً و نثراً از سجایای عشق رمزی سروده و گفته اند تاکنون نتوانسته اند که یکی از هزار و سطری از سطور و فقر عشق بطور حقیقت بگویند و بنویسند جز اشخاصیکه طبعاً احساسات بشریت انان را بعالم عشق آشنا ساخته و

از سر چشمهٔ حیات مؤبّد شربتی چشانیده باشد فهم معنی خواهند کرد اگرچه کمتر کسی است که در سیر حیات خود در آغاز جوانی یا پیری گرفتار پنجهٔ فولادی عشق نگشته و از جفای گلِ روی خوبان خاری بدل نه نشسته باشد امّا عشق دارای مقامات ارجمندی است که هوسهای موقتی و تلذّذات آنی از حقیقت آن دور است

خواب

موضوع خواب دیدن یک معمّای خیلی مهمّی است که تا حال بطور دل خواه حل نشده اگرچه قدما بسی در اطراف ان سخن گفته و کتابهای عدیده نگاشته و ذرهٔ فروگذار نکرده اند و در دورهٔ حاضره هم تا اندازهٔ بعضی فلاسفه و ارباب علوم مضایقه از بحث و تشریح آن نه نموده اند لیکن باز هم تاکنون ان طوری که باید حلّ و عقد نشده و سبب اینکه اصلا چرا انسان خواب به بیند و بچه علّت بسیار از آنها خارج از تصوّرات بیداری و تعلّق و ارتباط زندگانی انسانست تا هنوز کشف نشده و مُبهم مانده است چون این موضوع خیلی دقیق و وسیع است از تحقیقات فلسفیش خودداری نموده به اثرات تعبیرات ان که به تجربهٔ عموم رسیده و قابل انکار نیست می پردازیم

انچه در کتب دیانتی و تالیفات متدیّنین دیده میشود سه درجه از برای خواب معیّن نموده اند اوّل خوابهای پریشان و متفرق و موحش که از امتلای جهاز هاضمه و خوراکهای نامناسب میدانند و این قبیل خواب را بکلّی مهمل و بیکار میدانند دوّم خوابهای لهو و لعبی و آرزوهائیکه در بیداری بفکر انسان خطور میکند چون دوست داشتن اشخاص و اشیاء و یا تمنّاهای نفسانی و آنها را بطور مطلوب یا غیر مطلوب در خواب دیدن مثلاً مثل خواب دیدن گربه و سگ و گرگ بره و گاز زدن آفتاب از این قبیل خوابها نیز دارای تعبیر و اثری نمی شمارند سوّم خوابهائیکه در موقع اعتدال مزاج و انتهای شب دیده میشود و این را روحانی و صادقه میگویند و این قبیل خواب را دارای اعتبار و اعتماد میدانند چنانچه

غالباً مطابق باواقع درآمده واثرات نیک وبدش ظاهر میشود چون اساساً بیشتر از مشکلات وکارهای
دنیا صحت وسقمش به تجربه معلوم میشود گذشته از قول انبیاء واولیا وآیات قرآن انچه به تجربه می فهمیم
اثراتی درخواب هست چنانچه اشارت رفت بعض اوقات طابق النعل بالنعل اثراتش بوقوع
میرسد امّا نه این قدر که در مبئی نزد سته بازان که ازصباح تامساء درهر کجا که انسان به این جماعت
برمیخورد جز قصهٔ ازخواب ونمرهٔ بازار حرفی دیگر نباشد چون نزد این جماعت بازار خواب رواجی
بسزا داشته واقسام خوابها متفرقه را هریک به نهجی مخصوص به اصطلاحات خودشان به یک نمرهٔ
تعبیر مینمایند وبعضی ازآنها را رجستر دو به اصطلاح خودشان صادقه وقطعی میدانند مثلاً اگر کسی
خواب نان را دید به نمرهٔ نه واگر گوشت دید به نمرهٔ شش واگر خانه وجهاز دید به نمرهٔ ده وقس
علی هذا که درواقع جای آنست که یک کتابی دراین اصطلاح تالیف شود اشخاصی که اطلاعی
ازاین معامله دارند بخوبی به نکات اظهارات من پی میبرند البته ایشان هم درست فهمیده
اند ممکن است یک وقتی شخصی چنین خوابی دیده صبح ان روز تصادفاً بهمان اصابت نموده
باشد امّا کلیت ندارد ونباید باین قدر مبالغه دران بعمل آورند که اسباب خانه ویرانی
بشود من هم سال گذشته خواب دیده بودم که به آستان بوسی اعلیحضرت پهلوی خلّد الله ملکه
مشرف شده دراثناء خواب این شعررا درخواب بداهتاً ساخته بحضورشان عرضه داشتم

برفرق ملک فخر کند خاک ره ما　　روزی گذرد بروی اگر پادشهٔ ما

خیلی مورد توجّه شاهانه واقع شدم وضمناً یک انگشتری طلا که دانه اش ازیاقوت سرخ ومانند
ستاره میدرخشید عنایت فرمودند دو هفته بیش نگذشت که اثرات خواب من ظاهر گشت
اعلیحضرت امان الله خان با کبکبهٔ ودبدبه وارد مبئی گردیدند من هم یک قصیدهٔ غرائی که مطلع
آن این است (شعر)

بیاور جامی ای ساقی مرا جان	
به کم لطفی مزن مارا مرنجان	

با مقداری خوشحالی ودو دوچراغ که همراه هم خوردم درمدح شان گفتم ویک روز درحضورشان

به آواز بلند خواندم از لهجهٔ من نهایت خوششان آمد پس از اتمام قصیده فوراً از خزانهٔ عامره
به یک بارک الله سراپایم خلعت صله پوشیدند و شخصاً دست در جیب قوت بردند چندین
آفرین امانی که گویا بهترین مسکوکات افغانی است بخشش عنایت فرمودند معلوم شد که خواب ما
راست و درست بوده اگرچه عطیهٔ شاهانه کار یک پیسه و پشیزی برای من انجام نداد و
لاکن در اصل خواب شکی نیست که درست بوده این خواب خیلی شبیه است بخواب دیدن آن
شخص مفلسی که خواب دید در خرابهٔ ظرفی پُر از اشرفی یافت و خواست آن را از زمین بیرون
بیاورد از شدّت سنگینی بی اختیار اِدرارش جاری شد در آنحال از خواب بیدار شد که هنوز
جریان اِدرارش خاتمه نیافته بالآخره صبحی برای یکی از معبّرین حکایت نمود که من دوش
خوابی دیده ام که نصف آن راست و نیمی دروغ است معبّر در عجب شد گفت چگونه گفت
خواب دیدم که دفینهٔ یافتم چون خواستم آن را از جوف زمین حرکت دهم از شدّت ثقالت آن
مجرای بولم باز شد و قتیکه بیدار شدم دیدم بستر تر است و گنج بی اثر پس ای معتقدین
بخواب شما که دست رنج شبا روزی خود را همه روزه فدای خواب مینمائید بدانید که
تعبیرات از این قبیل و انتظاراتی که شما از آن دارید بعید بنجود خانهٔ خود را خراب نکنید
و یک روپیهٔ خویش را که بمشقت ما لایطاق تحصیل نموده اید بطمع ده روپیه موهوم از
دست ندهید

فال

گویا در هر زمانی شیوع فال و تفئل میان مردم معمول و مصطلح بوده که در مواقع تردید
و دودل بودن در یک امری ناچار رفع تردید خود را از تفأّل مینمودند مثل اینکه گروهی بعضی ایّام
و اشیاء را نحس و برخی را سعد و نیک میدانند و بعضی را تفأّل بادیوان اُدبا صدق محض
میدانند و میتوان گفت هر کسی را هم بقدر خود در این کار تجربیاتی حاصل نموده است عجب اینکه

حتی همان اشخاصی را هم که صرف منکر اقسام تفأل میشوند گاهی نزد خودشان یک نوع خیر و
شری در کارها بالعمل می آورند چون اصلاً تفأل یا خیر و شر و یا نحس و سعد و استخاره و استشاره
همه از دودلی و تردید تولید شده است لذا همین که انسان در یک کاری فکرش بحالت
وقفه در آید و در یک امری مردد و حیران بماند طبعاً برای حلّ اشکال و رفع تردید خویش
به نوعی از تفأل متمسک میشود تا رفع دودلی خود کرده باشد ای بسا اوقات که فالش
بقدری مناسب با کارش اتفاق می افتد که میتوان آن را یک تصادف عظیم و یا الهام
غیبی دانست (بنده در این باب از کتب قدما بسی چیزهای شگفت شنیده و خود
دیده ام که اگر بخواهم همه را شرح دهم یک کتاب ضخیمی خواهد شد فقط برای نمونه یکی
دو تای انها که برای خودم تصادف نموده می نگارم از جمله وقتی در ابتدای شباب با دو
شاهد خوش اندام بطور غیر مستقیم دل میباختیم و آنها نیز هریکی شیفته و فریفتهٔ حسن دیگری
بودند بقدری در آداب عشق گوی الفت و موانست با یکدیگر می باختند که آنی تاب جدائی
از همدیگر نداشته و بیشتر اوقات خود را در محلّی امین از رقیب میگذرانیدند و از صحبت یکدیگر
محظوظ و کامیاب می شدند امّا اتفاق ملاقات من با آنها وقتی تصادف مینمود که هوای
صوت من بر سر آنان افتاده مرا در جلسات خصوصی خود برای سرودن تغزّل و تفأل
و اشعار می پذیرفتند اتّفاقاً یک روز در ایّام نوروز که دست طبیعت کوه و صحاری را
از خلعت زیبای خود سبز پوشیده و ترشح ابر بهاری بر سر هر سبزهٔ مروارید های غلطان
فرو بیخته بار فقا بصحرا رفته بودیم و در حاشیهٔ جوی آب و سبزیها و گل های ایوان طبیعی
بساط تفرّج و چای و آجیل فراهم نموده بودیم یک از ان رفقا که عبدالرّسول نام داشت
که در غایت صباحت و شاهد مجلس بود غائب بود من و دوستش احمد از آمدنش نگران
بودیم احمد مرا اشاره بفال کرد اتفاقاً یک کتاب که اوراق اوّل و آخر نداشت و
تا حال نمیدانم چه کتابی بود برداشته بمن داد همینکه کتاب را کشودم مطلع غزل اوّل صفحه

این بود (شعر)

عبدالرّسول خسروِ خوبانِ عالم است	هر جا که اوست مائدهٔ عشرت فراهم است

طولی نکشید که جلسه ما را بجمال خود زینت داد و نیز وقتی دیگری دلبری نیک منظری وعدهٔ ملاقات داده بود من بانهایت اشتیاق منتظر دیدار عزیزش بودم وقت موعود از شدّت انتظاری که مرا بود به دیوان استاد بزرگوارم خواجه حافظ شیرازی مراجعه نموده کشودم این شعر آمد (شعر)

می خور و غم مخور و پند مقلّد مشنو	اعتبارِ سخنِ عام چه خواهد بودن

دو وقت دیگری دو راز وجود خوانندگان بگسالتی صعب دو چار بودم و رفته رفته میرفت که از حیات خود مایوس گردم تصادفاً چند نفر از دوستان بعیادتم آمده بودند صحبتی از فال و شگون بمیان آمد کسی از ایشان مثنوی مولانا رومی را طلب داشت هر کس بفراخور حال خود نیّتی داشت و من هم بمناسبت نیّت صحّت خراج تفألی بزدم بمصداق موقع این شعر بیامد (شعر)

صبر کلید است ای برادر صبر کن	تا شفا یابی از این رنج کهن

مع هذا اینهائیکه ذکر شد یک نوع تصادفی است که بمناسبت حال انسان اتّفاقی می‌جهد و نمیتوان آن را کلّیت داد

کاه اگر باد برد کاه ربا را چه غم است	زر اگر خاک خورد شاه روا را چه غم است
بحر نوری که خسان کوشش پوشیدن آن	کرده از جهل بگو نور خدا را چه غم است
گر به نادانی خود سرو قدی جلوه کند	پیشِ آن قامت و قد سرو روان را چه غم است
من چو کف بر زبرد دل گهر بحر فنا	گر شوم غرقه در او بحر فنا را چه غم است
پشته سازند در آن کوی گر از کشتهٔ او	عاشق وصلِ بخون تشنهٔ ما را چه غم است
روی دستی نخورم تا نکند باد بغل	گو به نا اهلی من اهلِ خطا را چه غم است

طلعت آن شاهد یکتا چو برآید بصدد
که دل از ما به برد زلف دوتا را چه غم است

تمّ الکتاب دهم ماه ۱۳۰۷ شمسی

بقیهٔ غزلیات

سرشب تا بسحر پرده سرائی کردی
عجب ای پرده سرا پرده سرائی کردی

در پذیرائی این بندهٔ شرمندهٔ خویش
من چگویم که چه خوش خانه خدائی کردی

بسکه در چهرهٔ حُسنِ تو نقابیس دیدم
بجُنون مایلم از هوسش رهائی کردی

چون نخوردی غم ایّام ضرر سُود تو شد
رشتهٔ کار خود از صبر دولائی کردی

تا که بر نقره زدی سکه خواری در ملک
عزّت خویش به بازار کلائی کردی

شانس و پیشانی و اقبال خود و طالع و بخت
به تصادف همه را خوب فدائی کردی

طلعت آن دم که تو را کوکب اُمید دمید
بر در دوست رسیدی و گدائی کردی

مزن ای مرغ دائم در قفس داد
که از حالِ تو غافل نیست صیّاد

مشو غمگین چو تقدیر این چنین است
دل از تدبیر بی حاصل کن آزاد

دلِ خود را به اُمیدِ رهائی
پی تسکین به باید وعدها داد

مبر اندوه پرواز گلستان
برآر آوازهٔ تا دل شود شاد

بود آئین صیّادانِ بدخو
همی دام افگنی از راه بیداد

هنر ور گر بُدی زاول نبودی
کنون محتاج هر بیگانه استاد

بدینسان چون تو را آید شب و روز
همان انگار کامد روز میعاد

کنون در کارگاهِ زندگانی
چه سازی چون تفاق اینگونه افتاد

تو ای طلعت همان مرغ اسیری
که داری در قفس بیهوده فریاد

رُباعی

ما محو هوای ذات پاکیم — در راهِ رضا دوست خاکیم
وز آبِ شهود و آتشِ عشق — صافی شده بی رغیب و اکیم

غزل

کشاد بادِ سحر چون به باغ روی تورا — رساند بادِ صبا بر دماغ بُوی تورا
فرو رود همه جا پای دل به تاریکی — از انکه دست تطاول کشاده موی تورا
تو سنگدل تر ازانی که وقت دل تنگی — به پیش سنگ توان کرد گفتگوی تورا
چو شیخ اگر ز میان ابروی خود بروی — دگر درست که می آورد سبوی تورا
قبای عشق بهر قامتی نیاید راست — مگر کشند به بالای آن اتوی تورا
به بست راه اُمیدم ز هر طرف گردون — دلی کشاد به دل راهِ آرزوی تورا
ترا نه سنج چو مرغان صبح اقبالم — که هم بشام عدم افگند عدوی تورا
بعشقِ روی وطن با ولای اهلِ وطن — منم که منتخبم خودگان گوی تورا

نوای شور تو عشاق را غذا بخشد
بود چه پرده بگو طلعت این گلوی تورا

ای یار پی تو خواری بسیار دیده ام — گل بی جمال و روی تو چون خار دیده ام
می ترسم از درازیِ آن پیچ و تابِ زلف — زان میکنم فرار که من مار دیده ام
ای بی خبر به بند زبان از ملامتم — زیرا که من بچشم دل آن یار دیده ام
ای فتنه جو برو که مکافاتِ روزگار — دیدم هزار بار نه یک بار دیده ام
ان سرکشی که حکم تورا زیر پا نهاد — من پیشِ چشم خود زِ برِ دار دیده ام
هر شاهدی که عهد شکن شد بسانِ گل — بر شاخسار خویش نگونسار دیده ام

طلعت فریب هر که درآمد ز در مخور
چون سادگی بکار تو بسیار دیده ام

خوش نباشد که دل از لاله رخان برداری
بدنباشد که بهاری بنخوان بگذاری

باید از کودکی ای دوست کنی کسب هنر
اگر از غیرت خود با اثر و درکاری

عمر برباد دهد آدم بیکار آخر
شکر کن کز مدد بخت چو کاری داری

سود بی زحمت و بی رنج ندیدم گنجی
ای که در سختی ایام نُستی یاری

ای جوان پیر خرد با تو رفیقی است نکو
سر به پایش به ادب خوش بود ار بسپاری

بشنو از من که شوی بهره ور از علم و هنر
گرچه از تلخی پندم به یقین بیزاری

طلعت احوال دلم را بزبانی گفتی
با طبیبم که گمان کرد تو خود بیماری

خربیکه چنین خوش منش و طبع سلیم اند
مدهوش همان ساغر سرشار قدیم اند

هرجا که بساطی فگند پیر خرابات
رندان قلندر چو منش یار و ندیم اند

گر الفت من با تو پسندند عزیزان
بی شبه سزاوار همان اجر عظیم اند

این فخر منست انکه سر کوی تو شبها
خوانند گدای تو ام آنها که مقیم اند

تا بوی وفا مدّعیان از تو شنیدند
خرّم دل و خندان سخنهای رخیم اند

چون حرز جواد تو بود حفظ مجّان
محفوظ ز وسواس شیاطین رجیم اند

طلعت برخوبان به بری ره بصفاتش
دانی چو نمایندهٔ رحمان و رحیم اند

بگذر ای خواجه ز تشنیع که این کار تو نیست
هان خبردار که باری ابدًا بار تو نیست

رو بجو آینه و زشتی خویش عاینه بین
نکنی گو هر خود گم که سزاوار تو نیست

تو بفرهنگ خود آهوی خدا داده مگیر
زانکه استاد ازل نقطه پرکار تو نیست

تو که حیرت زدهٔ خلقت مخلوق شدی
عقل مات است دمی در سر گفتار تو نیست

تا به فرزانه فرنگی ندهی دست ادب
سوزنی بهر رفو کردن شلوار تو نیست

از خرافات و هوا و هوس و نخوت و وهم
اثری نیست که در مرکز دستار تو نیست

بسکه بگرفته فرا عیب سراپای تورا
عیب آباست و تو ماهی که نمودار تو نیست

داد معشوقه مرا دوش نوید از پس در
که دلم هیچ شبی نیست که غمخوار تو نیست

آنکه در عالم ایجاد بنجو بی علم است
اعتنائیش به تنقید و به انکار تو نیست

طلعتا ناز بکلّی ز تو دور است مکن
خاصه نزدیک حریفیکه خریدار تو نیست

شور فریاد من و نالهٔ مرغان قفس
آن یک از بند هوا باشد و این قید هوس

ای وطن خرّم و آباد نه کردیم تورا
تا دمی بی زغمی تازه بر اریم نفس

ده ترقّی بوطن ای که تجدّد طلبی
موتر اردار و گاری نه خری خر نه فرس

آتش عشق به کانون هنر شعله ور است
جذبهٔ کو که یکی جذوه به گیری ز قبس

گر بمیری بهنرمندی و مردی به ازان
که بانی به چنین زندگی ننگ و عبس

پیشرفت وطنی اندک و آهسته بود
راه ناگاه بفوری منما با همه کس

صید خوبان شدهٔ طلعت و صیّادی تو
چه شبیه است به برجستن لیثی به مگس

لیث نوعی از عنکبوت

آفرین بر تو که جانان من و یار منی
با خبر از من و از حال من و کار منی

بچه ای دوست شوم شاد بدین غمگینی
ای که آگاه تر از من تو به اسرار منی

خوب در دائرهٔ عشق محاطم کردی
نقطه سان ایکه محیط خط پرگار منی

جاهل بی هنر و علم گمانش که جهان
خود بنجو دهست و تو خود وهمی و پندار منی

تو پس پرده و خلقی همه ظاهر بینند
هست تفویض و یا آنکه تو جبّار منی

خون جمعی بهدر رفت و به یغما بردند
مال و ناموس چگویم که نگهدار منی

روز من روشن ازان روی نکو سازد و کن

تیره زان طرّه اگر طلعت مختار منی

چو دام زلف او بنهاده باشد
کجا دل عاقل و آزاده باشد

کلاغی گفت کبکی را که ره رو
به باید خوش خرام و ساده باشد

اگر هشیاری ای ناصح مده پند
بمجنون چون دل از کف داده باشد

بعیب خویشتن کوری و واری
نظر جائیکه دور از جاده باشد

دلت را باز بان خود یکی کن
که تا چوب دو دُزد اُفتاده باشد

چه نیرنگی به از یک رنگی ای باز
زغن گاهی نروگه ماده باشد

بدین عاشق مزاجی طلعت آن به
که با خوبان خراب از باده باشد

بنالم روزی از بیداد صیّاد
که بر دارد قفس آواز بیداد

قفس باید به تدبیری شکستن
نه دل بستن دراو تا گردم آزاد

هزاران بار یاد از شبانه
که بی رویش نمیگردد دلم شاد

وطن مارا مبارک آشیانی هست
کزان دارم دلی دائم بفریاد

گل آید جلوه گر با زیب و زیور
به بلبل چون عروسی نزد داماد

سر خوشنودی ما هر که دارد
همیشه خرّم و خندان و خوش باد

تو نی طلعت همان مرغ گرفتار
که می نالد ز دست آدمی زاد

دردهائی که دل از دست زبان می بیند
گر بگوه عرضه کنم سخت گران می بیند

هر صدائی که زند مرد بگهسار وجود
گوش اگر داد فرا باز همان می بیند

عوض جور و جفا مهر و وفا با تو مراست
تا در این کار که سود و که زیان می بیند

عاشق مفلس بی کار بمنزلگه یار
هر طرف روی کند منع کسان می بیند

بُرد باری که ز سر کرد برون باد غرور
باد اقبال و مراد از تو وزان می بیند
آدم آدم شود از دانش و سگ بی دانش
سنگ و چوب است که از دست شبان می بیند

باده بی ساده اگر طلعت آزاده خورد
خون خود میخورد و خون رزان می بیند

ساقی آزاده ئی و من ز تو آزاده ترم
گرچه افتاده شدی من ز تو افتاده ترم
خم صفت گر تو بمیخانه پُر از باده شدی
من سبو ئی که شود صاف و پر باده ترم
گر به پیری شدی آماده خدمت ز تو من
در جوانی ز پی خدمتش آماده ترم
شدی ایستاده اگر بر سر راه کرمش
ز تو من باز بدرگاه وی ایستاده ترم
هر کجا دل بولای صنمی ساده دهی
بولایت به ولای تو که دل داده ترم
نه نهادی تو اگر سر بسر عهد وفا
نزد خوبان زمان من ز تو ننهاده ترم

طلعتا سادگی خویش نمودی و ببین
کاندرین خوی نکو از تو لبی ساده ترم

ظلام کذب و جهل آنگه شود سد
که خاطر خوی عرقوبی کند رد
تو دانا باش و بینا و نکو گو
مگو تا نشنوی با نیک و بد بد
سَقَیتَ الشَّمْلَ لَمْ اَللّٰهُ شَعْثَكَ
تَرَاعِی جَانِبَ الْعَبْدِ الْمُؤَیَّدْ
به مردم بذل احسان ار توانی
چه خوب است ای ندیم حاتمی ید
بعیب مردمانی از چه بینا
برو اوّل بجو آئینهٔ خود
همه زخم سنان به شد ز مرهم
نشد زخم زبان چون به یک از صد
ذَرِ الْاَوْهَامَ حَیِّنِی بِالزَّاجِ رُوحِی
خُذِ النَّقْدَ الَّذِی مَوْجُودَ فِی الْیَدِ
بدارم دست از این تازی زبانی
که پای پهلوی شد زیبا ستمند
مکن طلعت چنین هنگامه گرمی
که در گرمی تجاوز کردی از حد

ختم شد

شائع نمود

آقا محمّد خان طلعت یزدی

در کوپر بلدنگ عرب لین گرانت رود

بمبئی و در مطبعهٔ منظّری واقعه

در نمبر ۱۵ میرزا علی

استریت عمر کهادی بمبئی

بمباشرت آقا میرزا کریم شیرازی

بزیور طبع آراسته گردید

سنه ۱۳۴۷ هـ

اسامی وطن پرستان ایرانی ومعارفپروران وعلاقمندان بادبیات
که موسّس نشر این کتاب شده وقبل از طبع آنرا خریداری نموده

اسامی	تعداد جلد		اسامی	تعداد جلد	
حاجی محمد آقای کاظم	یزدی	۲۵ جلد	محمد ولی میرزای	یزدی	۵ جلد
آقا سید اسد الله	،،	۵ ،،	آجواد حاجی حسین	،،	۲ ،،
حاجی عبد الوهاب حاجی رضا	،،	۵ ،،	میرزا یحیی تقی	،،	۵ ،،
محمد علی غلامرضا	،،	۲ ،،	حاجی جلال حاجی صادق	،،	۲ ،،
میرزا سید محمد میرزا محمد علی	،،	۵ ،،	میرزا علی محمد سخوندی	،،	۵ ،،
احمد حاجی صدیق کهتری	هندی	۵ ،،	عبد الرسول علی	،،	۵ ،،
ولدان حاجی قنبر	یزدی	۵ ،،	محمد ابراهیم مهدی	،،	۲ ،،
محمد حاجی حسن	،،	۲ ،،	حاجی محمد حاجی عبد الحسین	،،	۳ ،،
احمد ولد مهدی	،،	۲ ،،	علی اکبر حاجی خان	،،	۵ ،،
آقا عبد الحسین قناد	،،	۲ ،،	علی کریم	اهرستانی	۲ ،،
آقا علی میرزا ابو القاسم	،،	۲ ،،	حسین ورشید		۲ ،،
علی محمد صباغ	،،	۲ ،،	عبد الوهاب میرزا جوا		۱ ،،
آقا محمد علی	،،	۲ ،،	حاجی حسینقلی	اردکانی	۳ ،،
غلامحسین رضا	،،	۲ ،،	محمد رضا ومحمود		۵ ،،
احمد حیدر علی	،،	۲ ،،	علی محمد	یزدآبادی	۱ ،،
آقا حسین ولد علی	،،	۳ ،،	محمد جواد مرحوم حاجی حسن		۵ ،،
محمد صادق علی اکبر	،،	۲ ،،	میرزا جعفر		۳ ،،

غلامحسین غلامرضا یزدی	۲	جلد	آسید کاظم حاجی سید محمود یزدی	۲	جلد
غلامرضای علی اسمعیل ،،	۱	،،	حاجی محمد حاجی عبدالحسین ،،	۲	،،
علی اکبر آقا رضا ،،	۱	،،	حسینعلی اهرستانی	۱	،،
حسین علی اهرستانی	۱	،،	علی اکبر ولد مرحوم		
ماشاء الله کرمانی	۱	،،	حاجی محمد حسین	۳	،،

اسامی خیراندیشان نزدشتیان که قبل از طبع کتابرا خریداری نموده اند

بمان ولد رستم	نصرابادی	۳ ،،	اردشیر شهریار اهرستانی	۲	،،
نوشیروان کیقباد	قاسم ابادی	۳ ،،	شرکا رمزده کیانی	۳	،،
رستم مرزبان	اهرستانی	۳ ،،	شهریارشاه بهرام و شرکا	۵	،،
بگفر لقمی		۳ ،،	دینیار کیقباد کرمانی	۱	،،
مهربان ماندگار	اهرستانی	۵ ،،	کامران خدامراد خرمشاهی	۱	،،
دینیار خدامراد	کوچه پوکی	۲ ،،	دینشاه جی جی بهائی کلیتر	۵	،،
بهمرد اردشیر	،،	۲ ،،	خدارحم رستم الهآباد	۲	،،
رشید مهربان	شریف ابادی	۳ ،،	مهربان بمان ،،	۱	،،
رستم رشید مهربان	،،	۳ ،،	خداداد رستم نصرابادی	۲	،،
اردشیر سروش	چمی	۳ ،،	دینیار اسفندیار اهرستانی	۲	،،

مهربان خدامراد	حسن آبادی	۲	جلد
خدایار فرامرز		۳	،،
اسفندیار رستم و جمشید خدارحم		۶	،،
گشتاسب سروش آله ابادی		۲	،،
سروش شهریار		۲	،،
کیخسرو بهرام	زین آبادی	۱	،،
رستم اسفندیار	قاسم آبادی	۱	،،
شرکا و کندین رستورنت		۱	،،
اسفندیار مهربان	قاسم آبادی	۱	،،
مهراب جهانگیر	کوچه پوکی	۱	،،
اردشیر بهرام تقفی		۲	،،
مهربان شهریار سروش	مریم آبادی	۲	،،
پورسروش تقفی		۱	،،
اردشیر گشتاسب	تقفی	۳	،،
رستم مهربان	،،	۲	،،
مهربان رستم	مبارکه	۲	،،
مرزبان زال	کسنویه	۳	،،
بهمرد خدابخش	امرآبادی	۲	،،
هماوند گشتاسب	آله آبادی	۱	،،
سروش یار شهریار	مزرعه کلاته نیری	۲	،،
وفادار بهرمزدیار		۱	،،

رستم شهریار	آله آبادی	۱	جلد
خدامراد رستم	چمی	۱	،،
اردشیر مهربان	،،	۱	،،
بهرام خداداد	نصرآبادی	۱	،،
نگهدار رشید	قاسم آبادی	۵	،،
بهرام خداداد			
رستم خداداد	تقفی	۳	،،
ماندگار اردشیر	خیرآبادی	۳	،،
خدایار جهانگیر	امرآبادی	۳	،،
بهمان جهانگیر	جعفرآبادی	۲	،،
شهریار زیج فرامرز	اهرستانی	۲	،،
اردشیر رشید مهربان	اهرستانی	۲	،،
رستم داراب	،،	۲	،،
اردشیر بهمان اردشیر	،،	۲	،،
مهربان کیخسرو ماندگار رحیم		۱	،،
مهربان هماوند	،،	۱	،،
بهمردان رشید	تقفی	۱	،،
وفادار اردشیر	،،	۱	،،
مهربان رستم سهراب	،،	۱	،،
کیخسرو ماندگار رستم	،،	۱	،،
خدایار خدامراد	،،	۱	،،

مهربان رستم	آله آباکیر	۱	خدامراد رستم	شریف آباکیر	۱
رستم خسرو	اهرستانی	۱	رستم اردشیر	کوچه پوکی	۱
خسرو	خلیل آباکیر	۲	رستم گشتاسب	"	۲
وفادار مهرمزدیار	تفتی	۱	اسفندیار بهرام	تفتی	۱
رستم خسرو	علی آباکیر	۲	شهریار ماهیار	جعفرآبادی	۱
گیخسرو دینیار	زین آباکیر	۱	دینیار ماهیار	"	۱
خسرو مهربان	زین آباکیر	۱	مهربان اسفندیار	نصرآباکیر	۲
ماشاالله اردشیر جمشید	تفتی	۱	خدادادو اسفندیار	"	۲
خدابخش بهرو	کسنویه	۱	اردشیر اسفندیار	"	۲
خدابخش دینیار	نصرآباکیر	۲	گیخسرو رشید	نصرآباکیر	۲
رستم شهریار گشتاسب هفتم		۲	گشتاسب فرویدن	حسن آباکیر	۲
جمشید اردشیر	یزدی	۲	جمشید پورداراب		۱
اردشیر فرمدون	خلیل آباکیر	۳	ام آر دیوچا		۱
جمشید مهربان	تفتی	۱	ارمزدیار اردشیر	خلف خانه ع	۱
اردشیر رستم	اهرستانی	۱	گشتاسب ماندگار	خیرآباکیر	۵
اخوی خسرو رستم کارژ		۱	بهمن بهرام بمان	موریانی	۱
ماهیدر مهربان	شریف آباکیر	۲	سروش منوچهر	"	۱
بهرام بمان شیرمرد	"	۱	منوچهر سروش	"	۱
اسفندیار خدابخش	نصرآباکیر	۲	خداداد رستم	خرمشهر	۱
گیخسرو موبد اردشیر موبد	کرمانی	۲	مهربان مهرمزدیار	کوچه پوکی	۱
			اسفندیار مهرمزدیار	"	۱

هرمزد یار تیر انداز آتشپر	۱	جلد	شکرالله کرم الله مبارکه	۲	،،
بنام گانه گشتاسب ایذاز آرش	۱	،،	سروش پور تیر انداز	۲	،،
بنامگانه اردشیر رستم	۱	،،	بهرام پور شهریار اهرستانی	۳	،،
بنامگانه میرزا بهرام	۱	،،	بهرام پور رمان کوچه پوکی	۱	،،
اسفندیار رستم خسرو خرمشهری	۴	،،	فریدون خسرو ،،	۱	،،
گنجور مهربان کسنویه	۱	،،	فریدون مهربان زنجی آلبرز	۲	،،
گشتاسب اردشیر چمی	۱	،،	خدایار مهربان	۱	،،

مهربان خدابخشی
نصرابادی
یکجلد

کتبهٔ هولاء الاسماء

۲ ۵ — ۴۰ ۳۰۰۰ — ۱۰ — ۱۲۰۰

۷ — ۱۰

ابتدای ملحقات

در عهد و پیمان باید تو باشی
هم‌رنگ رندان باید تو باشی

زنجیر بازار دیوانه کردن
با زلف افشان باید تو باشی

جانا نزاجه قابل کاید مقابل
چون جان جانان باید تو باشی

روز وصالت هیچم جمالت
در چشم انسان باید تو باشی

ملک دل ما گردد مسخر
گر یار سلطان باید تو باشی

دیشب سحر گه آمد به خوابم
خورشید تابان باید تو باشی

در بذل مال و در دادن جان
از بهر ایران باید تو باشی

باید بهر جا من باشم و تو
تنها نه حیران باید تو باشی

در خانه دل سیل غم آمد
از باده ویران باید تو باشی

تا هستی ما فاسد نگردد
دایم در امکان باید تو باشی

از یک اشاره دلها ربودن
در وقت فرمان باید تو باشی

در خوان گردون هیچم یکی نان
شاید که مهمان باید تو باشی

گرچه ندارد عالم بقائی
چندی پی آن باید تو باشی

در جنبه وجهد علم و ترقی
بر دن فرمان باید تو باشی

طلعت چه بستی عقد مودت
زاغاز و پایان باید تو باشی

وقعه حرره ۹۲ - ۵۲۱

کسی که غم ز سراپای او قرار گرفت
بحیرتم که در آئینه چون قرار گرفت

شدم چه عکس خود از دیدن جمالش مات
مرا هوای هوایش بیک قرار گرفت

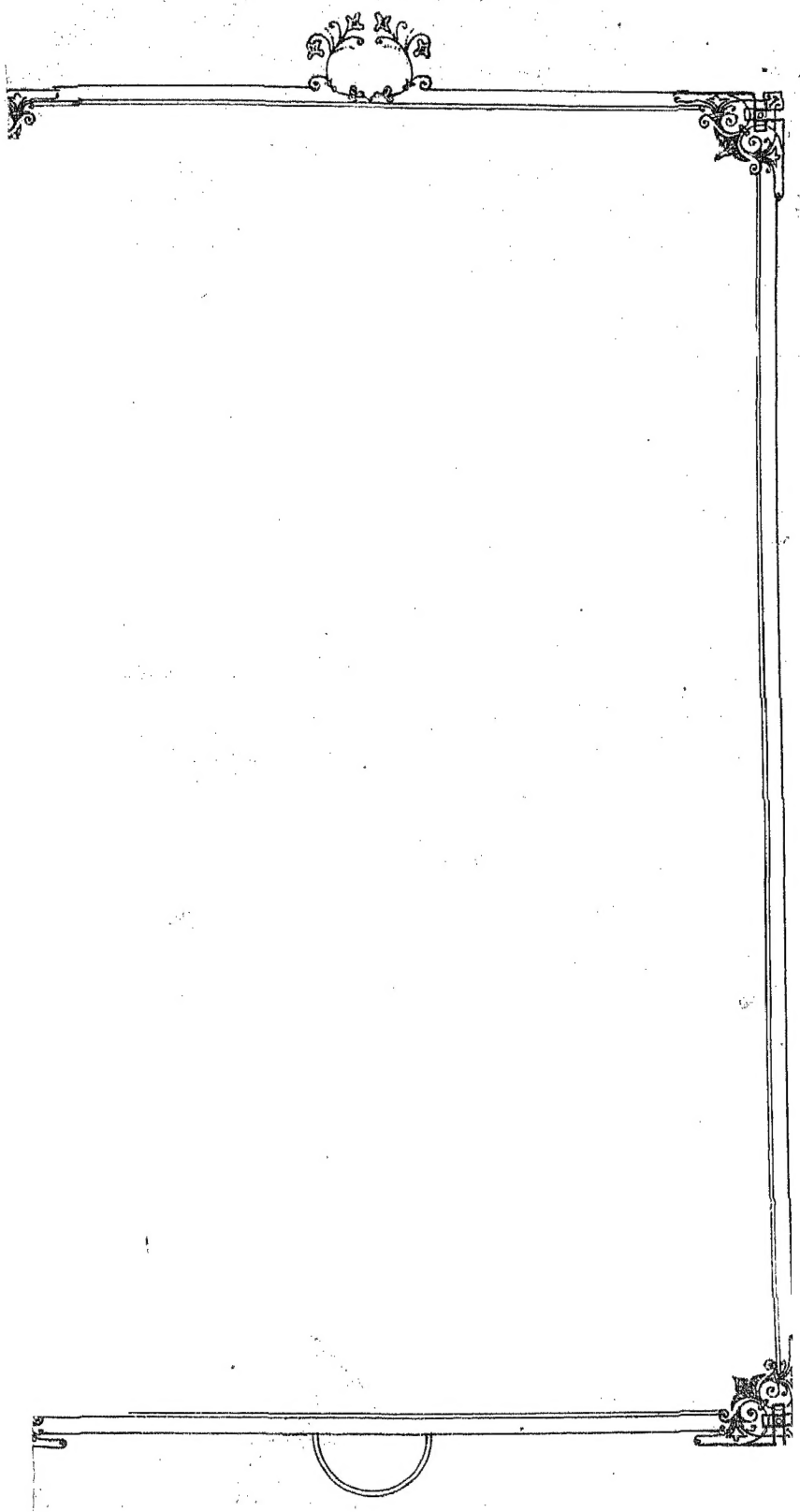

CALL No. ف ۸۹۱٫۵۵۱ د ۳۹ ط ACC. NO. ۶۹۸

AUTHOR

TITLE دیوان طلعت

ف ۸۹۱٫۵۵۱ د۳۹ط ۶۹۸

دیوان طلعت

Date	No.	Date	No.
~~1-for binding~~			
~~2-10-96~~	~~496~~		
~~7-8-96~~	~~۴۰~~		

THE TIME

MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY
PERSIAN SECTION

RULES :-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-book and **10 Paise** per volume per day for general books kept over-due.